

چنان با هم متحد شدند که به صورت يك وجود واحد درآمدند. آنها  
 آنقدر تمرین کرده و خود را آماده کرده بودند که می توانستند تو را  
 يك لقمه چرب کنند. ناول، آنها و خصوصاً ژوزفینا را طوری آماده  
 ساخته بود که نیرنگ. بلزان طراز اول شوند. نمایشی که او تدارك  
 دیده بود، بی نظیر بود. در مقایسه با هنر آنان، تلاش سولداد یازی  
 کودکانه ای پیش نبود. او زن ساده ای است، ولی خواهران کوچک  
 افسونگران واقعی هستند. دوتن از آنان، اعتماد تو را به خود جلب  
 کردند، در حالی که صومی تو را ترسانند و ناتوان ساخت. آنها نقش  
 خود را بخوبی بازی کردند. تو به دامشان افتادی و تقریباً از پا درآمدی.  
 تنها اشتباه تو این بود که شب گذشته درخشندگی روز را مجروح  
 کردی و دوباره آن را بهبود بخشیدی. این کار او را هیجان زده کرد.  
 اگر عضبی نبود و در آن حالت پهلوی تو را آنطور محکم گاز نمی گرفت،  
 شاید تو اکنون اینجا نبودی. من همه چیز را از میان در می دیدم. درست  
 در لحظه ای وارد شدم که چیزی نمانده بود آنها را نابود کنی.

— ولی من برای نابودی آنها چه می توانستم بکنم؟

— از کجا بدانم. من که تو نیستم.

— منظورم این است که مرا ضمن چه عملی دیدی؟

— من کالبد اختاریت را دیدم که از قسمت خارج شد.

— چه شکلی بود؟

— می خواستی چه شکلی باشد؟ شکل تو بود، ولی خیلی بزرگ و

رعب آور بود. کالبد اختاری تو آنها را می کشت. برای همین هم من

آمدم و مداخله کردم. تمام اقتدار خود را برای آرام کردن تو به کار

بردم. خواهران هیچ کمکی نکردند، آنها از دست رفته پسودند و تو

خشمگین و متجاوز بودی. تو درست، در پیش چشممان دوپار رنگت را

عوض کردی، یکی از رنگها چنان تند بود که ترسیدم مرا هم بکشی.

— چه رنگی بود گوردا؟

— می خواستی جز سفید چه رنگی باشد؟ کالبد اختاری سفید است،

سفید مایل به زرد، مثل خورشید.

به او خیره شدم. این تشبیه برایم خیلی تازه بود. او ادامه داد:

— بله، ما قطعاً از خورشیدیم و به همین جهت موجوداتی تابناکیم.

ولی چشم ما قادر به دیدن این درخشندگی نیست، چون نور خیلی ضعیفی است. تنها چشمان ساحران می‌توانند آن را ببینند و آن هم پس از یک عمر تلاش.

سخنانش مرا کاملاً شگفت زده کرد. برای مناسبترین پرسش سعی کردم به افکارم سروسامانی دهم. بعد پرسیدم:

— هیچ وقت ناوال دربارهٔ خورشید با تو صحبت کرده است؟

— بله، ما چون خورشیدیم، ولی بسیار کسم نورتر، نور ما خیلی ضعیف، ولی به هر حال نور است.

با نومیدهی تاکید کردم:

— ولی او از اینکه شاید منظور از خورشید، ثانوال باشد، چیزی نگفت؟

لاگوردا جوابی نداد. بی‌اراده با لبهایش صداهایی درآورد. ظاهراً به جواب سؤالم فکر می‌کرد. منتظر ماندیم، آماده بودم تا پاسخش را یادداشت کنم. پس از مکثی طولانی از غار به بیرون خزید و با حالتی صادی گفت:

— من نور کم و ضعیف خود را به تو نشان می‌دهم.

او به میان آنگنر باریک جلو غار رفت و چمباتمه زد. از مغزی که بود نمی‌توانستم ببینم چه می‌کند. لازم بود که من هم از غار بیرون بخرم. در سه چهار متری او ایستادم. درحالی‌که هنوز چمباته زده بود، دستهایش را زیر دامنش برد. ناگهان ایستاد. با سستی دستهایش را مشت کرد، آنها را به بالای سرش برد و انگشتان را از هم گشود. صدای انفجار سریعی شنیدم و بعد دیدم که از سر انگشتانش جرقه برمی‌خاست. دوباره دستهایش را مشت کرد و بعد ناگهان آنها را باز کرد. این بار انبوهی از جرقه از آنها برخواست. دوباره چمباتمه زد و دستش را زیر دامنش برد، انگار چیزی را از استخوان شرمگاهش بیرون می‌کشید. حرکت ناگهانی انگشتان را با باز کردن دستش در بالای سر تکرار کرد و من فوراً الیاف بلند و درخشان را از سر انگشتانش دیدم. مجبور شدم سرم را بالا ببرم تا آنها را در آسمان تاریک ببینم. شبیه رشته‌های بلند و نازک نور قرمز رنگی به نظر می‌رسیدند. بعد از مدتی، کم نور و محو شدند.

دوباره چمباتمه زده، وقتی انگشتانش را از هم گشود، نورشگفت آوری از آنها صاطع شد. آسمان پر از پرتو پهن انوار شد. منظره جدایی بود. مجذوب آن شدم. چشمانم خیره شد، حواسم به لاگوردا نبود، به تور چشم دوخته بودم. ناگهان صدای فریادی مرا متوجه او کرد. درست در لحظه‌ای که به او نگریستم، مشاهده کردم که او با چنگ زدن به یکی از الیاف نورانی، چرخ زنان خود را به بالای دره رساند. لحظه‌ای چون سایه تاریک عظیمی در آسمان غوطه خورد، سپس با جهش یا پرشهای کوتاه و با انگار که یا شکم از پله پایین می‌آید، به قعر آبگذر بازگشت. ناگهان دیدم بالای سر من ایستاده است. متوجه نشده بودم که بر زمین افتاده‌ام. بلند شدم، خیس عرق بود و نفس نفس می‌زد تا حالش جا بیاید. مدت مدیدی نمی‌توانست حرف بزند. شروع به درجا زدن کرد. جرئت نمی‌کردم به او دست بزنم. سرانجام، ظاهراً آرامش کافی برای خزیدن به درون غار را به دست آورد، سپس چند لحظه‌ای استراحت کرد.

اعمالش چنان سریع بود که فرصتی برای تعمق درباره آنچه که روی داده بود نداشتم. در لحظاتی که او این نمایش را اجرا می‌کرد، خارش دردناک و تحمل ناپذیری در اطراف ناف احساس می‌کردم هیچ‌گونه تلاش جسمی نکرده بودم و با وجود این، من نیز نفس نفس می‌زدم. او در حالی که نفسش بالا نمی‌آمد گفت:

— فکر می‌کنم وقت ملاقاتمان فرا رسیده است. پرواز من مردو ما را شکوفا کرد. تو پرواز مرا در شکمت حس کردی، یعنی تو اکنون آزاد و آماده‌ای تا چهار نیروی مطلق را ملاقات کنی.

— از کدام چهار نیروی مطلق حرف می‌زنی؟

— از همزادان ناوال و خنارو. تو آنها را دیده‌ای، رعب آورند. اکنون از کنوی ناوال و خنارو آزاد شده‌اند، شب قبل صدای یکی از آنها را در اطراف خانه سولداد شنیدی، منتظر تو هستند. به محض اینکه تاریکی شب همه جا را فراگیرد، آنها رام نشدنی می‌شوند، حتی یکی از آنها در روز روشن، در خانه سولداد به دنبال آمدن این همزادان اکنون به من و تو تعلق دارند. هر یک از ما دوتا از آنها را می‌گیریم. نمی‌دانم کدام یک را و چگونه، تنها چیزی که ناوال به من گفته است

این است که باید خودمان آنها را اسیر کنیم.

فریاد زدم:

— صبر کن! صبر کن!

نگذاشته حرف بزنم. دستش را با راسی بر دهانم گذاشت. در اسماق شکم درد وحشتناکی حس کردم. قبلاً یا برخی از پدیده‌های وصف ناپذیر که دون خوان و دون خنارو آنها را همزادان خود می‌نامیدند، پر خورده کرده بودم. تعداد آنها چهار بود و مثل هر چیز دیگر دنیا، موجودات واقعی بودند. هر بار که آنها را می‌دیدم، حضورشان چنان عجیب و غریب می‌نمود که ترس و صف ناپذیری در من ایجاد می‌کرد. اولین بار با همزاد دون خوان مواجه شدم. توده تیره و چهارگوشی بود که حدود دوسه متر بلندی و تقریباً دو متر پهنا داشت و با سنگینی خردکننده کوهی عظیم حرکت می‌کرد. چنان سخت نفس می‌کشید که صدای دم آهنگری را به یاد می‌آورد. همیشه در تاریکی شب با آن مواجه می‌شدم. به نظر من مانند دری می‌آمد که هر بار بر روی یک پاشنه می‌چرخد.

دومین همزادی که با آن روبرو شدم، همزاد دون خنارو بود. او مردی برافروخته، بسا قامتی بلند، سری طاس، صورتی دراز، لب‌هایی کلفت و چشمانی بیش از اندازه بزرگ و خموده بود و همیشه شلوار کوتاهی به پا داشت که برای پاهای دراز و استخوانیش بیش از اندازه کوتاه بود.

این دو همزاد را بارها به همراه دون خوان و دون خنارو دیده بودم. دیدن آنها همیشه بین منطق و ادراک من جدایی‌آشتی ناپذیری می‌انداخت. از یک سو، به هیچ وجه دلیل منطقی نداشتم تا باور کنم که آنچه برایم پیش می‌آید، واقعی است و از سوی دیگر ممکن نبود که در صداقت ادراکم تردید کنم.

چون همیشه در حضور دون خوان و دون خنارو سروکله اینها پیدا می‌شد، برداشت من از حضورشان این بود که اینها نعره تأثیر قدرتمند این دو مرد بر شخصیت تلقین پذیر من است. بنابراین فهم من یا مسئله بدین صورت بود، و یا اینکه دون خوان و دون خنارو نیروهایی در اختیار داشتند که از آنها به عنوان همزادان خود یاد می‌کردند، نیروهایی که قادر بودند خود را به صورت چنین موجودات وحشتناکی به من بتعمایانند.

یکی از خصوصیات همزادان این بود که هیچگاه به سن اجازه نمی‌دادند آنها را به‌طور دقیق برانداز کنیم. بارها سعی کرده بودم تمام توجهم را به آنها معطوف کنم، اما هر بار سرم کمیج رفته و حواسم پرت شده بود.

دو همزاد دیگر، از این دو هم گریز پاتر بودند. آنها را فقط یک بار دیده بودم. یک یوزپلنگ سیاه عظیم‌الجثه یا چشمان زرد فروزان و یک گرگ صحرائی عظیم و پر خور. هر دو حیوان بشدت متجاوز و پر زور بودند. یوزپلنگ به خارو و گرگ صحرائی به دون خوان تعلق داشت.

لاگوردا از غار به بیرون خزیده به دنبالش رفتم. او راه را نشان داد و ما از آبگذر خارج شدیم و به دشتی وسیع و سنگی رسیدیم. ایستاد تا من از او جلو بیفتم. به او گفتم اگر می‌خواهد من نقش راهنما را داشته باشم، کوشش می‌کنم تا به اتومبیل برسیم. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و خودش را به من چسباند. پوست سرد و مرطوبش را حس کردم. ظاهراً در اوج هیجان بود. تقریباً دو کیلومتر با محلی که اتومبیل را گذاشته بودم، فاصله داشتیم و برای رسیدن به آن باید از این دشت سنگی متروک می‌گذشتیم. دون خوان راهی مخفی را به من نشان داده بود که از میان چند صخره عظیم می‌گذشت و تقریباً در کنار کوهستانی که در سمت شرق جلگه واقع شده بود، قرار داشت. به طرف آن راه مخفی رفتم. انگیزه‌ای ناشناخته راهبر من بود. در غیر این صورت از همان راهی بر می‌گشتیم که قبلاً از طریق دشت هموار پیموده بودیم. لاگوردا انگار چیز ترسناکی را پیش‌بینی کرده، خودش را به من آویخت. چشمانش مشوش بود. پرسیدم:

— راهی که می‌رویم درست است؟

پاسخی نداد. شالش را برداشت و آن را به صورت ریسمانی کلفت و بلند تاباند. بعد آن را به دور کمر بست و دو سر آن را به شکل ضربدر از روی هم گذراند و به دور کمرش پیچید. و گره زد. بدین ترتیب ما دوباره توسط نوازی به شکل به هم وصل شدیم. پرسیدم:

— چرا این کار را کردی؟

سرش را تکان داد. دندانهایش به هم خوردند و لسی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. ترسش به سنتی درجه خود رسیده بود. برای

ادامه دادن راه، مرا به جلو رانند. تعجب کردم که چرا از شدت ترس، دست و پایم را گم نکردم.

وقتی به آن گذرگاه باریک رسیدیم، خستگی جسمیم آشکارا شده، نفس نفس می‌زدیم و مجبور بودم با دهان نفس بکشم. اشکال این تخته سنگهای بزرگ را می‌دیدم، ماه نمی‌درخشید، ولی آسمان آنقدر روشن بود که تشخیص اشکال را امکان‌پذیر می‌ساخت. صدای نفس‌زدن لاگوردا را می‌شنیدم.

سعی کردم بایستم و نفسی تازه کنم، ولی او در حالی که سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد، مرا بسارامی جلو رانند. می‌خواستم یا گفتن لطیفه‌ای این هیجان زدگی را کمتر کنم که صدایی عجیب و ضربیه مانند شنیدم. سرم بی‌اراده به سمت راست گشت تا گوش چپم در تاریکی وضعیت صدا را دریابد. لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کردم، بجز صدای نفسهای خودم و لاگوردا، صدای نفسهای سنگین موجود دیگری را به وضوح می‌شنیدم. قبل از آنکه موضوع را به او بگویم، باز هم دقت کردم تا مطمئن شوم. جای هیچ شکی نبوده، آن هیکل حجیم در میان تخته سنگها بود. ضمن راه رفتن دستم را جلو دهان لاگوردا گذاشتم و به او اشاره کردم تا نفس را در سینه حبس کند. می‌توانم بگویم که هیکل حجیم خیلی نزدیک بود. انگار تا حد امکان بآرامی به جلو می‌خزید و آهسته نفس نفس می‌زد.

لاگوردا وحشت زده بود. چمباتمه زد و با شالی که به دور گمرمان بسته بود، مرا نیز با خود کشید. دستهایش را زیر دامنش برد، سپس ایستاد. دستهایش را مشت کرده بود و وقتی انگشتانش را از هم باز کرد، جرقه‌ها از آن بیرون جهیدند.

لاگوردا از میان دندانهای بهم فشرده نجواکنان گفت:

— توی دستهایت ادرار کن.

نفسمیدم از من چه می‌خواهد، گفتم:

— ها...؟

سه چهار بار بار مجولانه و نجواکنان دستورش را تکرار کرد. متوجه شده بود که نفسمیده‌ام از من چه می‌خواهد، زیرا دوباره چمباتمه زد و به من نشان داد که در دستهایش ادرار می‌کند. مات و مبہوت به او

خیره شدم، ادرار او چون جرقه‌های قرمز رنگی به هوا می‌چکید.  
مغزم از کار افتاده بود. نمی‌دانستم منظره‌ای که لاگوردا یا ادرار  
کردنش ایجاد می‌کرد جالبتر بود، یا نفس زدنهای آن واحد وجودی که  
نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم به کدام یک از این دو صحنه مپیچ توجه  
کنم. هر دو جالب بودند.

لاگوردا یا دندانهای به هم فشرده گفت:

— زود باش، توی دستهایت ادرار کن!

صدایش را شنیدم، ولی حواسم جای دیگری بود. لاگوردا ملتسانه  
اضافه کرد که جرقه‌های من موجودی را که نزدیک می‌شود، هرچه باشد  
عقب می‌رانند. شروع به ناله کرد و من احساس ناامیدی کردم. صدای  
نزدیک شدن آن موجود را نه تنها می‌شنیدم، بلکه با تمام جسم حس  
می‌کردم. معنی کردم در دستهایم ادرار کنم، ولی پیموده بود. زیاده از  
حد دستپاچه و عصبی بودم. تحت تأثیر هیجان لاگوردا یا ناامیدی تلاش  
می‌کردم که ادرار کنم. عاقبت موفق شدم. سه چهار بلر انگشتانم را  
از هم باز کردم، ولی چیزی از آن بیرون نچکید. لاگوردا گفت:

— دوباره بکن! مدتی طول می‌کشد تا جرقه بزنند.

به او گفتم که تمام ادرارم را کرده‌ام. از نگاهش ناامیدی می‌بایرد.  
در آن لحظه مشاهده کردم که هیكل عظیم‌الجثه و چهارگوش به سمت  
ما حرکت می‌کند. به هیچ وجه ترسناک به نظر نمی‌آمد. با وجود این  
نزدیک بود لاگوردا از شدت ترس از حال برود.

ناگهان شالش را باز کرد و به روی تخته سنگی که پشت سرم بود،  
پرید و مرا از پشت چنان در آغوش گرفت که چانه‌اش روی سرم قرار  
گرفت. در واقع روی شانه‌هایم سوار شده بود. به محض آنکه چنین  
وضعیتی به خود گرفتیم آن هیكل از حرکت باز ایستاد. در فاصله هفت  
هشت متری ما نفس نفس می‌زد.

احساس تشنج شدید می‌کردم که انگار در قسمت میانی بدنم متمرکز  
شده بود. بعد از گذشت چند لحظه شك نداشتم که اگر در این حالت  
باقی بمانیم، تمام انرژی خود را از دست می‌دهیم و طعمه آن چیزی  
می‌شویم که در کین ماست.

به او گفتم که برای نجات زندگیمان باید فرار کنیم. او سرش را

به نشانه مخالفت تکان داد. ظاهراً نیرو و اعتماد خود را بازیافته بود. پاسخ داد که ما باید سرمان را میان بازوانمان پنهان کنیم و زانوها را به زیر شکم جمع کنیم و بر روی زمین بیفتیم. به یاد آوردم که سالها پیش وقتی شبی در یکی از کشتزارهای دورافتاده شمال مکزیک به وسیله چینی ناشناخته مشابیهی غافلگیر شدم که در عین حال برای احساسم به همین اندازه واقعی بود، دون خوان وادارم کرده بود تا همین حالت را به خود بگیرم. در آن زمان دون خوان گفته بود که فرار بیپهوده است و تنها کاری که شخص می‌تواند انجام دهد باقی ماندن در جای خود و به همین حالتی است که لاگوردا اکنون توصیه می‌کرد.

ضمن زانو زدن این احساس غیرمنتظره به من دست داد که ما یا ترک غار اشتباهی و محبتناک کرده‌ایم و باید به هر قیمتی که باشد به آنجا بازگردیم.

شال لاگوردا را از روی شانه و زیر بازوها گذراندم و گره زدم. دوسر شال را بالای سرم نگه داشتم و به لاگوردا گفتم که روی شانه‌هایم بایستد و با کشیدن دو سر شال به طرف بالا و محکم بستن آنها، مثل افسار، تعادل خود را حفظ کند. سالها پیش دون خوان به من گفته بود که شخص هنگام برخورد با حوادث عجیب مثل رویارویی با این هیکل چهارگوش در مقابلمان، باید اعمال غیرمنتظره‌ای انجام دهد. او می‌گفت که یک بار به‌طور ناگهانی با گوزنی روبرو شد که با او «صحبت» می‌کرد. دون خوان تمام مدت بر روی سرش ایستاد تا تشنج ناشی از این برخورد را از بین ببرد و بقای زندگی‌اش را تضمین کند. اکنون هدفم این بود که من هم با حمل لاگوردا بر روی شانه‌هایم از مقابل این هیکل چهارگوش بگذرم و به غار بازگردم.

او نجواکنان گفت که حرفش را هم تزنم زیرا نوال گفته است که به هیچ وجه آنجا باقی نمانیم. درحالی که انقبای شال را برایش محکم می‌کردم، تأکید کردم که جسم اطمینان دارد که ما در غار دزمامانیم. ضمن تأیید حرفهایم گفتم که درست است و می‌توانیم این کار را بکنیم زیرا جز این ما به هیچ‌وجه وسیله‌ای برای مهار کردن آن نیروها نداریم. ما به یک ظرف خاص، به یک نوع گدوی ویژه نیازمندیم، درست مثل کدوهایی که دون خوان و دون خنلرو به کمرشان می‌بستند.



گشسپایش را از پا بیرون آورد و از شانها م بالا رفت و روی آن ایستاد، با دست ساقپایش را نگه داشتیم. وقتی دوسر شال را می کشید، کشش پارچه را زیر بغلم حس می کردم. صبر کردم تا تعادلش را به دست آورد. راه رفتن در تاریکی با حمل وزن پنجاه و هفت کیلویی او روی شانها م کار آسانی نبود، با کندی بسیار جلو می رفتیم. بعد از آنکه بیست و سه قدم جلو رفتیم، مجبور شدم او را پایین بگذارم. درد شانها م تحمل ناپذیر بود، به او گفتم با وجودی که لاجر است، اما سنگینی او جناح سینه ام را خرد می کند.

به هر حال جالبترین مسئله این بود که میکل چهارگوش دیگر دیده نمی شد. نقشه ما عملی شده بود. لاگوردا پیشنهاد کرد برای مدتی مرا روی شانها م حمل کند. فکر مضحکی بود. من سنگینتر از آن بودم که میکل کوچک او بتواند تحملش کند. تصمیم گرفتم مدتی راه برویم تا ببینیم بعد چه می شود.

در اطرافمان سکوت مرگباری حکمفرما بود. آرامی گام برمی داشتیم و به یکدیگر تکیه داشتیم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که دوباره صدای نفسهای عجیب را شنیدیم. خرخر آرام و مداومی که شبیه خرخرگره بود. با عجله به او کمک کردم تا دوباره بر روی شانها م برود، ده قدم جلوتر رفتیم.

می دانستم که اگر بخواهیم از آن مکان جان سالم به در ببریم، باید همچنان به اعمال غیرمنتظره ادامه دهیم. داشتم فکر می کردم بجز اینکه من لاگوردا را روی شانها م حمل کنم، پشه عمل غیرمنتظره دیگری می توانیم انجام دهیم که ناگهان لاگوردا لباسش را درآورد. تنها یا یک حرکت برهنه شد، او چهار دست و پا روی زمین دنبال چیزی می گشت. صدای شکستن چیزی به گوشم خورد و بعد او ایستاد. شاخه یوته کوتاهی را در دست داشت. شال خود را روی شانها و گردنم انداخت و آن را به شکل تومی گوله پستی درآورد که می توانست چون کودکی داخل آن بنشیند و پاهایش را به دور کمرم حلقه کند. سپس لباسش را بر تن شاخه پوشانید و بالای سرش گرفت و شروع به پرخاندن آن کرد. به لباسش پیچ و تاب عجیبی داد. ضمن این کار جیفی کشید و صدای خاص جغد شبانه را تقلید کرد.

بعد از علی مسالمتی. بیش از صد متر صداهای مشابهی شنیدم که از پشت سر و اطرافمان می‌آمد. لاگوردا صدای پرندۀ دیگری را تقلید کرد که مثل صدای طاووس بود. بعد از چند لحظه همین صدا از هر سو منعکس شد.

سالها پیش، به همراه دون خوان شاهد پدیدۀ مشابهی در این زمینه بودم که به تقلید صدای پرندگان پاسخ داده می‌شد. در آن هنگام فکر کرده بودم که شاید دون خوان یا منحنی شدن در تازیکی آن حوالی و یا حتی به وسیله همکار نزدیکش، مثلاً دون خنارو این صدا را ایجاد می‌کند و ترسی شدید در من به وجود می‌آورد، ترسی که مرا وادار می‌کرد در تازیکی محض بدون سکندری خوردن بدوم. این روشن خاص دیدن در تازیکی را دون خوان «خرامش اقتداره» می‌نامید.

از لاگوردا پرسیدم که آیا او با «خرامش اقتداره» آشنایی دارد؟ پاسخ مثبت داد. با وجودی که اطمینان نداشتیم قادر به چنین عملی باشیم به لاگوردا گفتم که سعی کنیم تا این عمل را انجام دهیم. لاگوردا پاسخ داد که زمان و مکان برای این کار مناسب نیست و به روبرویمان اشاره کرد. درست در پیش روی ما، در فاصله سه متری و در بین راه یاریک یکی از همزادهای دون خنارو ایستاده بود، مردی برافروخته و عجیب با صورتی کشیده و سری طاس. قلبم که تمام مدت بسرعت می‌زد، تپش دیوانه‌واری را در سینه‌ام شروع کرده. درجا خشکم زد. صدای فریاد لاگوردا را شنیدم، انگار از دور می‌آمد. دیوانه‌وار با مشت به پهلوهایم کوفتم. عمل او مرا از خیره ماندن به آن مرد بازداشت. سرم را ابتدا به سمت چپ و بعد به سمت راست چرخاندم. در سمت چپ، هیکل سیاه گریه غول پیکری با چشمهای زرد درخشان قرار داشت که خود را تقریباً به پایم می‌مالید و در سمت راست یک گرگ صحرایی عظیم‌الجثه و درخشنده، پشت سرم و تقریباً چسبیده به پشت لاگوردا، هیکل سیاه چهارگوش بود.

مرد پشت به ما در جاده یاریک شروع به حرکت کرد. من هم به راه افتادم. لاگوردا همچنان جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. هیکل چهارگوش داشت پشت او را می‌گرفت. صدای خردکنندۀ حرکت گاتنهاش را می‌شنیدم که در تپه‌های اطراف طنین می‌انداخت. نفس سرد او را در پس

گردنم حس می‌کردم. می‌دانستم که لاگوردا نزدیک است دیوانه شود. من هم حال او را داشتم. گریه و گریه تقریباً به پاهایم مالیده می‌شدند. صدای خرخر و غرغر آنها را می‌شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شد. در این لحظه انگیزه‌ای غیر منطقی در من باعث شد صدای خاصی را که دون خوان به من آموخته بود تقلید کنم. همزادها پاسخ دادند. دیوانه‌وار از خودم این صداها را در می‌آوردم و آنها نیز پاسخ می‌دادند. این هیجان کم‌کم کاهش یافت. قبل از رسیدن به جاده، من در یکی از عجیب‌ترین صحنه‌ها شرکت داشتم. لاگوردا، در حالی که بر پشتم سوار بود با شادی لباسش را بالای سرش تاب می‌داد و حرکاتش را با صدای من هماهنگ می‌کرد، انگار که هرگز اتفاقی نیفتاده است، در حالی که چهار موجود از دنیای دیگر گلمه‌هایشان را با ما هماهنگ می‌کردند، به من پاسخ می‌دادند و از چهار طرف ما را محاصره کرده بودند.

با این وضعیت به جاده رسیدیم. نمی‌خواستم به راه ادامه دهم، انگار هنوز چیزی کم بود. در حالی که لاگوردا را بر پشت داشتم بی‌حرکت ماندم و صدای ویژه‌ای را که دون خوان به من آموخته بود ایجاد کردم. صدایی که او، آوای شب پره‌ها می‌نامید. برای ایجاد چنین صدایی شخص باید از لُبّه درونی دست چپ و لبهایش استفاده کند. به محض ایجاد این صدا گویی همه چیز آرام شد. چهار موجود به من پاسخ دادند و با این کار دانستم که کدام یک از آنها به من تعلق دارد.

بعد به سوی اتومبیل رفتم. لاگوردا را از پشتم بر روی صندلی راننده گذاشتم و او را به روی صندلی پهلویی هل دادم. در سکوت محض به راه افتادم. چیزی جایی از مرا لمس کرد و افکارم خاموش شد. لاگوردا پیشنهاد کرد که بجای رفتن به خانه او به خانه دون خنارو برویم. او گفت که بنینیو و نستور در آنجا زندگی می‌کنند، ولی فعلاً آنجا نیستند. از پیشنهادش خوشم آمد.

به محض رسیدن به منزل، لاگوردا فانوسی را روشن کرد. خانه درست به همان شکلی بود که در آخرین ملاقات با دون خنارو دیده بودم. روی زمین نشستم. نیمکتی را به جلو کشیدم و وسایل تحریرم را روی آن گذاشتم. خسته نبودم و می‌خواستم بنویسم، اما نمی‌توانستم. به هیچ وجه

نمی توانستم بنویسم. پرسیدم:

— ناوال راجع به همزادها به تو چه گفته است؟

ظاهراً سؤال من غافلگیرش کرده، نمی دانست چه جوابی دهد. سرانجام گفت:

— نمی توانم فکر کنم.

گویی هیچگاه درچنین موقعیتی قرار نگرفته بود. پیش روی من این طرف و آن طرف می رفت، بر روی پره های بینی و پشت لبهایش قطرات ریز عرق نشسته بود.

ناگهان دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید. مرا به دره نزدیک آنجا برود و به محض رسیدن حالم را بهم خورد.

حالت تهوع به من هم دست داد. او گفت که کشش این همزادها بیش از اندازه شدید بود و من باید بالا بیاورم. به انتظار توضیحات بیشتر به او خیره شدم. سرم را بین دو دستش گرفت. انگشتش را با اطمینان مادرانه ای به خلقم فرو برد و مجبورم کرد بالا بیاورم. توضیح داد که انسانها در اطراف شکمشان نور ضعیفی دارند و این نور توسط تمام چیزهای اطراف کشیده می شود. گاهی اوقات وقتی این کشش بیش از حد شدید باشد، مثل مورد برخورد با همزادها و یا حتی به هنگام رویارویی با افراد نیرومند، این نور آشفتگی می شود و تغییر رنگ می دهد و یا حتی کاملاً رنگ می بازد. او گفت در این مورد تنها کاری که شخص می تواند انجام دهد این است که بالا بیاورد.

حالم بهتر شد، ولی هنوز خودم نبودم. دورچشماتم احساس سنگینی و خستگی می کردم. به خانه بازگشتیم. وقتی به درخانه رسیدیم، لاگوردا مثل سگی بو کشید و گفت که می دانم کدام دو همزاد به من تعلق دارند. حرفهای او معمولاً مفهوم دیگری جز آنچه که می گفت نداشت، و یا همان مفهومی را داشت که من می فهمیدم، ولی این بار حرفهایش نوعی ویژگی و خصوصیت تزکیه نفس را درمن پدید آورد که عرق درتفکرم کرد. ناگهان رشته ای از تفکرات معمولی به مغزم هجوم آوردند. انگار افکارم نیروی خاصی داشتند. حس کردم در هوا می پریم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که همزادها وجودی واقعی دارند. همیشه این مسئله را بدون آنکه هیچ وقت جرئت باور کردن

واقعی آن را داشته باشم، حدس می‌زدم. من آنها را دیده و حس کرده و با آنها رابطه برقرار کرده بودم. احساس رضایت خاطر کردم. لاگورها را در آغوش کشیدم و نکات مهم این مسئله ذهنی را برایش شرح دادم. من، بدون کمک دون خوان و دون خنارو هم، همزادها را دیده بودم و این عمل همه چیز را تغییر داده بود. به لاگورها گفتم که یک‌بار وقتی برای دون خوان نقل می‌کردم که من یکی از همزادها را دیده‌ام، خندیده و گفته بود که آنقدر خودم را مهم فرض نکنم و آنچه را دیده‌ام، ناپدید بگیرم.

هیچ وقت نمی‌خواستم باور کنم که من هم دچار توهمات می‌شوم. همچنین نمی‌خواستم بپذیرم که همزاد وجود دارد. زمینه‌های منطقی من خلل ناپذیر بود. قادر به حل این تضاد نبودم. به هر حال این‌بار همه چیز متفاوت بود. این فکر که در این کره خاکی واقعا موجوداتی وجود دارند که به جهان دیگری تعلق دارند و با این دنیا هم بیگانه نیستند بیش از ظرفیت و تحمل من بود. نیمه شوخی به لاگورها گفتم که بین خودیان بماند. حاضرم همه چیز را بدهم تا دیوانه باشم، زیرا دیوانگی بخشی از مرا از مسئولیت خطیر تنظیم مجدد فهم از دنیا مبرا می‌کند. منظورم از این کنایه این بود که حسن نیت خود را در تنظیم مجدد درکم از دنیا، آن هم از لحاظ فکری و ذهنی نشان دهم، اما این احساس کافی نبود و هیچ‌گاه هم کافی نبوده است. این مسئله همیشه بهترین مشکل لاینحل و نقطه ضعف من بود. من با کمال میل پذیرفته بودم که در جهان دون خوان سیر کنم، اما کاملاً متقاعد نشده بودم. به همین علت هم، نیمه ساحری بیش نبودم. همه تلاش من، چیزی جز اشتیاقی پوچ برای دفاع از قوه ادراکم نبود. انگار که من آدمی در فرهنگستان بودم که باید از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر انجام وظیفه کند و بعد هم خسته و مانده به خانه رود. دون خوان همیشه به عنوان شوخی می‌گفت که چنین آدمی، بعد از اینکه دنیا را به زیباترین و منطقی‌ترین شیوه ساخت، ساعت پنج به خانه می‌رود تا این ترتیب زیبا را فراموش کند. وقتی لاگورها غذا درست می‌کرد، من هم با حرارت زیاد یادداشت‌نویس را مرتب می‌کردم. بعد از غذا خوردن حالت خفگی بهتر شد. لاگورها هم سر حال بود و به روش دون خنارو سر به سر می‌گذاشت و از نوشتنم

تقلید می‌کرد، پرسیدم:

— گوزدا تو درباره همزادها چه می‌دانی؟

— فقط همان چیزهایی را که ناوال به من گفته است. بنا به گفته ناوال، همزادها نیروهایی هستند که ساحران می‌آموزند تا آنها را مهار کنند. او دوتا از آنها را در کدویش داشت، خنارو هم همینطور.

— چطور آنها را در کدویشان نگه داشته بودند؟

— کسی نمی‌داند، تنها چیزی که ناوال می‌دانست این بود که قبل از رام کردن همزادها، باید یک کدوی کوچک سالم دهانه دار یافت. — کجا می‌شود چنین کدویی پیدا کرد؟

— همه جا، ناوال می‌گفت که اگر ما از حمله همزادها جان سالم به در ببریم، باید شروع به جستجوی کدوی سالمی کنیم که اندازه‌اش از اندازه شصت دست چپ بیشتر نباشد. کدوی ناوال این اندازه بود. — کدویش را دیده بودی؟

— نه، هرگز. ناوال می‌گفت که این نوع کدو در دنیای بشری وجود ندارد. این کدو شبیه بسته‌ای است و شخص می‌تواند تشخیص دهد که به کمر ساحران آویزان است، ولی اگر عمداً به آن نگاه کنی، چیزی نمی‌بینی.

وقتی کدو پیدا شد، باید با دقت بسیار آن را آماده ساخت. معمولاً ساحران چنین کدوهایی را در روی گیاهان خزنده جنگل پیدا می‌کنند، آنها را چیده و خشک کرده و بعد داخل آن را خالی می‌کنند. سپس آنها را صاف کرده و سبیل می‌دهند، به محض اینکه ساحر کدویش را آماده کرد، باید آن را به همزادها تقدیم کند و آنان را بقریب تا در داخل آن زندگی کنند. اگر همزادها موافقت کردند، کدو از دنیای بشری محو می‌شود و آنها یاور ساحر می‌شوند. ناوال و خنارو می‌توانستند همزادهایشان را وادار کنند تا آنچه را که لازم است انجام دهند، کارهایی که خودشان نمی‌توانستند بکنند: نظیر فرستادن پاه به دنبال من، و یا دویدن جوجه در داخل پیراهن لیدیا.

از بیرون در صدای عجیب و ممتد خرخری را شنیدم، درست همان صدایی که دو روز پیش در خانه دونا سولداد شنیده بودم. این بار می‌دانستم که یوزپلنگ است. صدا مرا نترساند. در واقع اگر لاگوردا

مرا نگه نداشته بود، برای دیدن یوزپلنگ بیرون می رفتم. او گفت:  
 - تو هنوز کامل نیستی. اگر تنها بیرون بروی، همزاده خود را  
 با تو سرگرم می کنند، خصوصاً آن همزاده جسوری که اکنون بیرون  
 خانه پرسه می زند.  
 با اعتراض گفتم:

- ولی جسم احساس امنیت بسیار می کند.  
 به پشتم زده و مرا به نیمکتی که رویش می نوشتم، فشرد و نگاه  
 داشت و گفت:

- تو هنوز يك ماحر کامل نیستی و وصله بزرگی در میان جسمت  
 داری و نیروی همزاده آن را ازجا می کند. آنها شوخی بردار نیستند.  
 - پس وقتی همزاد به این شکل به سراغ آدم بیاید، چه باید کرد؟  
 - من به هیچ طریقی فعل آسایش آنها نمی شوم. ناوال به من آموخته  
 است متعادل باشم و مشتاقانه دنبال چیزی نگردم. مثلاً امشب اگر تو  
 کدویی پیدا و آماده کرده بودی، می دانستم که کدام يك از همزاده مال  
 تو است. شاید تو برای داشتن آنها صبر و قرار نداشته باشی، ولی  
 من دارم. امکان دارد هیچ وقت مالک آنها نشوم. آنها دردمس هستند.  
 - چرا دردمس هستند؟

- برای اینکه نیروهایی هستند که می توانند تو را از بن تهی کنند.  
 به گفته ناوال بهتر است که شخص جز هدف و آزادهش، چیزی نداشته  
 باشد. روزی که تو کامل شوی، شاید ما برمورد نگه داشتن یا نداشتن  
 آنها تصمیم بگیریم.

به او گفتم که من از یوزپلنگ خوشم می آید، حتی اگر موجود  
 رعب آوری باشد.

با دقت به من خیره شد. نگاهش بهت زده بود. گفتم:  
 - من واقعا آن را دوست دارم.  
 - به من یگو اصلا تو چه دیده ای؟

در این لحظه متوجه شدم که من بی اراده فکر می کنم او نیز همان  
 چیزهایی را دیده است که من دیده ام. من جزئیات کامل چهار همزادی  
 را که دیده بودم، برایش شرح دادم. با دقت بسیار گوش کرد، انگار  
 توصیف من او را افسون کرده بود. وقتی حرفهایم تمام شد گفت:

— همزادها شکل مشخصی ندارند. آنها چون جسمی از وجودند چون یاه، چون تصور. همزاد اولی گسه امشب دیدیم، سیاهی بود که می‌خواست به جسم من وارد شود، به همین جهت فریاد زدم. حس کردم از پاهایم بالا می‌رود. دیگران تنها رنگس بودند، ولی چنان درخششی داشتند که راه باریک را چون روز، روشن می‌کردند.

سخنانش مبهم بود. عاقبت پس از مالمها تلاش و تنها بر پایه برخورد امشبمان با آنها، پذیرفته بودم که همزادها شکل مشخصی دارند و همه آنها را یکسان می‌بینند.

به شوخی به لاگوردا گفتم که در یادداشت‌هایم نوشته‌ام که آنها موجوداتی با شکلی مشخص هستند، بعد با طعنه پرسیدم:  
— حالا باید چه کنم؟

— خیلی آسان است، بنویس که آنها اینطور نیستند.  
فکر کردم که حق کاملاً با او است. گفتم:

— پس چرا من باید آنها را مثل دیو ببینم؟

— اینکه معمایی نیست، تو هنوز شکل انسانی نمودت را از دست نداده‌ای. برای من هم همینطور بود و همزادها را مثل آدمها می‌دیدم. برای من همه آنها مردانی سرخپوست با صورتهای و خفتناك و نگاهی شرور بودند. آنها عادات داشتند در جساهای متروك منتظرم باشند. فکر می‌کردم که چون زن هستم به دنبالم هستند، برای اینکه ترسم ناوال به من می‌خندید و با وجود این از شدت ترس نیمه جان می‌شدم. یکی از آنها همیشه می‌آمد و در کنار تختم می‌نشست و آنقدر تکانم می‌داد تا از خواب بیدار شوم. ترسی که این همزاد در من ایجاد می‌کرد، ترسی بود که حتی اکنون نیز با وجودی که دگرگون شده‌ام نمی‌خواهم تکرار شود. فکر می‌کنم امشب، مثل گذشته از همزادها ترسیده باشم.  
— منظورت این است که دیگر آنها را مثل آدمها نمی‌بینی؟

— نه، نه دیگر، ناوال به تو گفته است که همزاد بی‌شکل است، حق یا او است. همزاد تنها جسمی از وجود است، یاوری که هیچ است و در عین حال، مثل من و تو واقعی است.

— خواهراں کوچک هم همزادها را دیده‌اند؟

— بله هر يك به موقع خود آنها را دیده‌اند.



— برای آنها هم همزاده‌ها تنها يك نیرو هستند؟

— نه، آنها چون تو هستند، هیچ يك هنوز شکل انسانی خود را از دست نداده‌اند. برای همه آنها، یعنی خواهران کوچک، خناروها و سولداد، همزاده‌ها چیزهای مخوفی هستند. برای آنها همزاده‌ها موجودات وحشتناک و شرور شب هستند. تنها اشاره به همزاد کسافی است تا لیدیا، ژوزفینا و پابلیتو را به دنیای جنون بکشاند. روزا و نستور کمتر از آنها می‌ترسند، ولی دلشان هم نمی‌خواهد کمترین سروکاری با آنها داشته باشند. بنیتویو راه خودش را می‌رود و به آنها توجهی ندارد. آنها هم برای همین مزاحم او یا من نمی‌شوند، ولی بقیه برای همزاده‌ها طعمه سهل‌الوصولی هستند، خصوصاً اکنون که آنها از کدوهای خنارو و ناوال خارج شده‌اند و مرتب به دنبال تو می‌گردند.

به گفته ناوال تا زمانی که شخص شکل انسانی خود را دارد، تنها می‌تواند آن شکل را منعکس کند و از آنجا که همزاده‌ها مستقیماً از نیروی حیات میان شکم ما تغذیه می‌کنند، غالباً ما را بیچار می‌کنند و ما آنها را چون موجودات سنگین و زشتی می‌بینیم.

— آیا برای حفاظت از خودمان و یا برای تغییر شکل این موجودات نمی‌توانیم کاری کنیم؟

— تنها کاری که از دست شما ساخته است، این است که شکل انسانی خود را بسازید.

— منظور، چیست؟

انگار سؤال پریش منموسی نداشت. نگاهش بر رویم خیره ماند، گویی منتظر بود تا آنچه را گفته‌ام بیشتر توضیح دهم. لحظه‌ای چشمانش را برهم نهاد و بعد گفت:

— تو در مورد کالبد و شکل انسانی چیزی نمی‌دانی، می‌دانی؟  
به او خیره شدم. لبش زنان گفت:

— من همین الان دیدم که تو هیچ چیز راجع به آنها نمی‌دانی.  
سکاملاً حق یا تو است.

— به گفته ناوال شکل انسانی يك نیرو است و کالبد انسانی... خوب يك کالبد است. او می‌گفت هر چیزی کالبد مخصوصی دارد. گیاهان، حیوانات، گرمها همه کالبد دارند. مطمئناً که ناوال هرگز

کالبد انسانی را به تو نشان نداده است؟

به لاگوردا گفتم که يك بار وقتي دون خوان سعی می‌کرد رؤیای مرا تشریح کند، به‌طور خیلی خلاصه به این مفهوم اشاره کرده است. در رؤیایم مردی را دیده بودم که ظاهراً خودش را در تازیکی آيگنر باریکی پنهان می‌کرد. مشاهده او در آنجا مرا ترساند. لحظه‌ای به او نگریستم، سپس او گامی به جلو نهاد و خودش را به من نشان داد. برهنه بود و بدنش می‌درخشید. به نظر ظریف و تا حدی ضعیف می‌رسید. از چشمانش خوشم آمد. دوستانه و ناسفد بودند. فکر کردم که خیلی مهربانند، ولی او به تازیکی آيگنر بازگشت و چشمانش چون دو آئینه، چون چشمان حیوانی درنده شدند.

به گفته دون خوان من در «رؤیایم» یا کالبد انسانی روپرو شده بودم. او توضیح داده بود که ساحران با نوعی از «رؤیا دیدن» آشنایند که آنها را به سوی این کالبد رهنمون می‌شود. این کالبد انسانی، دقیقاً يك واحد وجودی است، يك واحد وجودی که برخی از ما در بعضی اوقات، در زمانی که مرشلمان از قدرت هستیم می‌توانیم آن را ببینیم و مطمئناً همه ما هنگام مرگ آن را می‌بینیم. او این کالبد را به عنوان اصل و منشأ انسان توصیف کرده، زیرا بدون این کالبد که نیروی حیات را در خود جمع می‌کند، راهی وجود ندارد تا این نیرو توسط آن خود را به شکل انسان درآورد.

دون خوان رؤیای مرا به عنوان نگاهی گذرا و بیش از اندازه ساده به کالبد انسانی تعبیر کرد. معتقد بود که رؤیای من این واقعیت را به ثبوت می‌رساند که من انسانی سطحی و کاملاً خاکی هستم.

لاگوردا خندید و گفت که من هم همین حرف را می‌زنم. مشاهده کالبد به‌عنوان مردی معمولی و برهنه و سپس چون يك حیوان، بینشی سطحی از آن است. سعی کردم از خود دفاع کنم و گفتم:  
- مشاهده من شاید تنها يك رؤیای هادی (احتمالاً) بود.  
با لبخند گفت:

- نه، ببین، کالبد انسانی می‌درخشد و همیشه در گودالهای آب و آبگنجرهای باریک و تنگ یافت می‌شود.  
- چرا در گودالهای آب و آبگنجرها؟

— چون از آب تغذیه می‌کند، بدون آب کالبدی وجود ندارد. می‌دانم که ناوال همیشه تو را به این امید به کنار گودالهای آب می‌برد که کالبد انسانی را به تو بنمایاند، اما تپبی بودن تو مانع از دیدن هر چیزی می‌شد. این اتفاق برای من هم می‌افتاد. او معمولاً مرا وادار می‌کرد تا برهنه بر روی تخته سنگی وسط گودال خشک شده‌ی آبی دراز یکشم، ولی من تنها حضور چیزی را حس می‌کردم که از شدت ترس دیوانه‌ام می‌کرد.

— چرا تپبی بودن مانع از دیدن کالبد می‌شود؟

— به گفته‌ی ناوال همه چیز در این دنیا نیرویی است، نیرویی که جذب یا دفع می‌کند. برای آنکه بتوانیم جذب یا دفع شویم باید چون یادبان یا بادبازی در باد باشیم، ولی وقتی ما سوراخی در وسط جسم درخشان خود داریم، این نیرو به میان آن می‌رود و هیچ‌گاه بر ما تأثیری نمی‌گذارد.

ناوال به من می‌گفت که خنارو تو را خیلی دوست داشت و سعی می‌کرد تو را از سوراخ درون جسمت آگاه کند. عادت داشت برای دست انداختن تو اغلب کلامش را چون بادبادک به پرواز درآورد. او حتی تو را آنقدر از آن سوراخ کشید که شلوارت را خراب کردی، ولی تو هیچ‌گاه سر از کنار او درنیاوردی.

— چرا آنها چون تو بسادگی همه این چیزها را به من نگفتند؟

— چرا گفتند، ولی تو به حرفهایشان توجه نکردی.

این حرفش برایم باور نکردنی بود. پذیرش این مطلب که آنها به من گفته بودند و من به آن توجه نکرده بودم، برایم تصور ناپذیر بود. پرسیدم:

— هیچ‌گاه تو کالبد انسانی را دیده‌ای گوردا؟

— البته، وقتی که دوباره کامل شدم، روزی تنها به کنار همان گودال رفتم و او آنجا بود، موجود تابنده‌ی روشنی بود. نمی‌توانستم نگاهش کنم، چشمانم را می‌زد، ولی حضور او برایم کافی بود. خود را خوشحال و نیرومند یافتم. دیگر هیچ چیز مهم نبود، هیچ چیز در آنجا تنها چیزی بود که می‌خواستم. به گفته‌ی ناوال گاهی اوقات اگر ما به اندازه‌ی کافی اقتدار داشته باشیم، حتی اگر ساحر نباشیم می‌توانیم نیم نگاهی به کالبد انسانی بیندازیم. وقتی این واقعه رخ می‌دهد،

می‌گوییم که ما خدا را دیده‌ایم، او می‌گفت که اگر ما آن را خدا بنامیم، دروغ نگفته‌ایم. کالبد، خداست.

چون من زنی بشدت مذهبی بودم، برای درك حرفهای ناوال اوقات وحشتناکی را گذراندم. بجزایمان چیزی درد نیا نداشتم، بنابراین شنیدن چنین چیزهایی از ناوال تنم را می‌لرزاند، ولی بعد کامل شدم و نیروهای دنیا شروع به کشیدن من کردند و دانستم که ناوال حق دارد، کالبد خداست، تو چه فکر می‌کنی؟

— گوردا، روزی که آن را ببینم به تو خواهیم گفت.

خندید و گفت که ناوال معمولا مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت که روزی که من با کالبد انسانی روبرو شوم، از آنجا که روحیه‌ای مذهبی دارم، احتمالا ردای راهبان بر تن خواهم کرد.

— کالبد انسانی که تو دیدی مرد بود یا زن؟

— هیچ کدام، انسانی درخشنده بود. ناوال می‌گفت که می‌توانستم از او چیزی برای خود بخواهم. يك سالك مبارز حق ندارد این فرصت را از دست بدهد، ولی من هیچ چیز برای خواستن به فکرم نرسید. اینطور بهتر بود و من زیباترین خاطره را از آن دارم. به گفته ناوال يك سالك مبارز با داشتن اقتدار کافی می‌تواند بارها کالبد انسانی را «ببیند». خوشا به حالش.

— ولی اگر کالبد انسانی این چیزی است که ما را به وجود می‌آورد، پس شکل انسانی چیست؟

— چیزی چسبناك، نیرویی چسبنده که از ما آن کسی را می‌سازد که هستیم. به گفته ناوال شکل انسانی هیچ شکلی ندارد، درست مثل همزادمایی که در کندویش حمل می‌کرد، هیچ است، ولی با وجودی که هیچ شکلی ندارد در تمام دوران زندگی‌مان مالک ماست و تا هنگام مرگ ما را ترك نمی‌گوید. من هرگز شکل انسانی را ندیده‌ام، ولی آن را در جسم حس کرده‌ام.

سپس او مجموعه‌ای بسیار پیچیده از احساساتی را برایم شرح داد که در طی سالها به او دست داده و سبب بیماری سختی در او شده بود. نقطه اوج این بیماری، حالتی جسمی بود که مرا به یاد مقاله‌ای دربارهٔ حمله قلبی شدیدی انداخت که قبلا خوانده بودم. او گفت نیرویی که

به شکل انسانی وجود دارد بعد از مبارزه درونی سختی که به صورت بیماری بروز کرده بود، جسمش را ترک کرد. گفتم:

— به نظر می‌رسد که دچار حمله قلبی شده‌ای.

— شاید، ولی از يك چیز اطمینان دارم و آن اینکه درست روزی که این اتفاق افتاد، من نیز شکل انسانی خویش را از دست دادم. چنان ضعیف شده بودم که قادر به ترک بسترم نبودم. از آن روز به بعد دیگر نیرویی نداشتم تا من قبلی باشم. گاهی سعی کردم تا عادات قدیمم را از سر بگیرم، ولی دیگر چون گذشته نیروی لذت بردن از آنها را نداشتم، هاجت دست از کوشش برداشتم.

— از دست دادن شکل انسانی چه فایده‌ای دارد؟

— يك سالک مبارز برای دگرگون شدن، یعنی برای دگرگونی واقعی باید شکل انسانی خود را رها سازد، در غیر این صورت، مثل مورد تو دگرگونی تنها در حرف است. ناوال می‌گفت که فکر کردن یا امیدوار بودن به این مطلب که شخص می‌تواند عادات قدیمی خود را تغییر دهد، تا وقتی که به شکل انسانیش دو دستی چسبیده باشد بی‌بهره است و حتی يك ذره هم نمی‌تواند دگرگون شود. به گفته ناوال يك سالک مبارز می‌داند که نمی‌تواند دگرگون شود و با علم به اینکه موفق نمی‌شود، وظیفه خود می‌داند که برای دگرگونی تلاش کند. این تنها مزیتی است که بر يك شخص معمولی دارد. يك سالک هرگز از عدم موفقیت در دگرگونی خود مأیوس نمی‌شود.

— ولی گوردا تو هنوز هم خودت هستی، مگر نه؟

— نه، نه دیگر. شکل انسانی تو تنها چیزی است که باعث می‌شود فکر

کنی خودت هستی. به محض ترک کردن آن، تو هیچ چیز نیستی.

— اما تو مثل گذشته حرف می‌زنی و فکر و حس می‌کنی، اینطور

نیست؟

— به هیچ وجه، من آدم جدیدی هستم.

نخندید و مرا به خود نشرد، انگار که کودکی را تسلی می‌دهد، بعد

آدا به داد:

— تنها الکیو و من شکل خود را از دست داده‌ایم. شانس آوردیم

که تا زمانی که ناوال با ما بود آن را از دست دادیم. بقیه شما اوقات

سختی را درپیش دارید. این مرنوشت همانست. نفر بعدی که شکل انسانی خود را از دست می‌دهد، به عنوان همراه، تنها مرا با خود خواهد داشت. از هم‌اکنون برای او هر که می‌خواهد باشد متأسفم.

- گوردا وقتی تو شکل انسانیت را از دست می‌دای، بجز نداشتن نیروی کافی دیگر چه حس می‌کردی؟

- ناوال به من گفته بود که يك سالك بدون شكل ابتدا يك چشم را می‌بیند، هر بار که چشم را می‌بستم، يك چشم در مقابلم می‌دیدم، وضع آنقدر خراب می‌شد که دیگر نمی‌توانستم استراحت کنم. هر جا که می‌رفتم چشم به دنبالم بود. چیزی نمانده بود که دیوانه شوم. فکر می‌کنم عاقبت به آن عادت کردم. اکنون دیگر به آن توجهی ندارم، چون بخشی از وجود من شده است.

سالک بدون شکل برای «رؤیا دیدن» از آن چشم استفاده می‌کند. وقتی که دیگر شکلی نداری، برای «رؤیای دیدن» نیازی به خوابیدن نداری. چشم مقابلت، تو را هر قدر که خواهی به دنبال خود می‌کشد.

- گوردا، آن چشم دقیقاً کجاست؟

چشمانش را بست و دستهایش را درست در مقابل چشمانش طوری به این طرف و آن طرف حرکت داد که صورتش را پوشاند و ادامه داد:

- بعضی اوقات چشم خیلی کوچک و گاهی بیش از اندازه بزرگ است. وقتی چشم کوچک است، رؤیایت دقیق است. زمانی که بزرگ باشد رؤیایت همچون پروازی بر فراز گسوهستان است، چیز زیادی نمی‌بینی. من هنوز عمل «رؤیا دیدن» را به اندازه کافی انجام نداده‌ام. ولی به گفته ناوال این چشم برگ برنده است. روزی که من واقفم بدون شکل شوم، دیگر آن را نخواهم دید. چشم، درست همچون من می‌شود، یعنی هیچ و با این حال مثل همزاده‌ها وجود خواهد داشت. به گفته ناوال همه چیز باید از شکل انسانی ما گذر کند. وقتی هیچ شکلی نداشته باشیم، همه چیز بی‌شکل است و در میان حال حضور دارد. آن زمان منظورش را نمی‌فهمیدم، ولی اکنون می‌بینم که او کاملاً حق داشته است. همزاده‌ها تنها تجسمی از وجودند و چشم نیز چنین است. در حال حاضر این چشم برای من همه چیز است. هر واقع پاداشتن این

چشم، من برای «رؤیا دیدن» حتی به هنگام بیداری به چیز دیگری نیاز ندارم. تاکنون موفق به انجام این کار نشده‌ام، شاید من هم کمی مثل تو هستم، کله شق و تنبل.

— پروازی را که امشب من شاهدش بودم، چگونه انجام دادی؟  
— ناوال به من آموخته است که چگونه با استفاده از جسم نور ایجاد کنم. چون ما به مراحل نور هستیم، بنابراین من هم جرقه و نور ساختم و آنها خطوط چپان را جلب کردند. من به معنی «دیدن» یکی از آن خطوط، براحته خود را به آن می‌آویزم.  
— چگونه خودت را به آن می‌آویزی؟  
— چنگ می‌اندازم.

و با دستها ادای این کار را درآورد.  
میج دو دستش را به هم چسباند و انگشتانش را رو به بالا از هم گشود و دستهایش را به شکل کاسه‌ای درآورد و ادامه داد:  
— تو باید مثل یوزپلنگی به رشته نور چنگ بیندازی و هیچ‌گاه میج دو دستت را از هم جدا نکنی، در غیر این صورت به زمین می‌افتی و گردنت می‌شکند.  
مکشی کرد و من مجبور شدم به او بتگرم و منتظر توضیحات بیشترش باشم. پرسید:

— حرفهایم را باور می‌کنی یا نه؟  
بدون اینکه به من فرصت پاسخ دهه چپاتمه زد و دوباره شروع به ایجاد جرقه‌ها کرد. من کاملاً آرام و بر خود مسلط بودم و به همین جهت توانستم تمام توجهم را به اعمال او متمرکز کنم. وقتی که انگشتانش را از هم گشود، انگار تمام رشته‌های عضلاتش یکباره کشیده شد، گویی این کشش در سر انگشتانش تمرکز یافت و به صورت دسته‌ای از انوار پرتو افکند. در واقع، رطوبت سر انگشتانش وسیله انتقال نوعی انرژی بود که از جسمش خارج می‌شد. با شگفتی بسیار پرسیدم:

— چگونه چنین کاری می‌کنی گوردا؟  
— واقعا نمی‌دانم، من فقط این کار را انجام می‌دهم. بارها و بارها این کارها را کرده‌ام و با وجود این نمی‌دانم چگونه این کار را می‌کنم.

وقتی به یکی از این پرتوها چنگ می‌زنم، حس می‌کنم که به وسیله چیزی کشیده می‌شوم. هیچ‌کلی می‌کنم، جز اینکه بگذارم توسط این خطوط کشیده شوم. وقتی می‌خواهم بازگردم، احساس می‌کنم که رشته نور رهایم نمی‌کند و من بشدت می‌ترسم. ناوالم همیشه می‌گفت که این بدترین خصوصیت من است. من آنقدر وحشتزده‌ام که می‌ترسم یکی از این دفعات بلایی سر خود بیاورم، ولی فکر می‌کنم که در یکی از این روزها بی‌شکلیتر خواهم شد و دیگر وحشت نخواهم کرد، بنابراین اگر تا آن روز تحمل کنم، اتفاقی نخواهد افتاد.

— بگو ببینم گوردا چطور می‌گذاری که این رشته‌ها تو را بکشند.  
— باز هم که به همان نقطه اول بازگشتیم. من نمی‌دانم، ناوال در مورد تو به من هشدار داده بود. تو می‌خواهی چیزهایی را بدانی که هیچ‌کس نمی‌تواند بداند.

تلاش کردم تا برایش روشن سازم که من فقط می‌خواهم روال کار را بدانم. واقعاً مدت‌ها بود که از هیچ‌یک از آنان انتظار توضیح نداشتم، چون توضیحات آنها چیزی را برایش روشن نمی‌کرد، ولی وصفی که به ترتیب انجام می‌شد، مسئله کاملاً متفاوتی بود.  
— چطور یاد گرفتی که یگذاری قسمت خطوط جهان را محکم بگیرند.

— این کار را در «رؤیاء آموختم، ولی چگونگی آنرا واقعاً نمی‌دانم. برای یک‌زن سالک، همه‌چیز در «رؤیاء شروع می‌شود. ناوال همانطور که به تو گفته بود، به من نیز گفت که ابتدا در رؤیاهایم دستهایم را جستجو کنم. به هیچ وجه نمی‌توانستم آنها را پیدا کنم. در رؤیاهایم دستی نداشتم. سالهای متوالی تلاش کردم تا آنها را پیدا کنم. هر شب به خود فرمان می‌دادم که دستهایم را ببایم، ولی بی‌سوده بود. هرگز در رؤیاهایم چیزی پیدا نمی‌کردم. ناوال نسبت به من بی‌رحم بود. او می‌گفت که یا باید آنها را پیدا کنم و یا اینکه بسیرم. بنابراین به صروغ به او گفتم که دستهایم را در رؤیایم یافته‌ام. ناوال حرفی نزد، ولی خنار و کلاش را بر زمین انداخت و دوروبر آن شروع به رقصیدن کرده. سرم را نوازش کرد و گفت که من واقعاً مبارز بزرگی هستم. هر چه بیشتر مرا می‌ستود، حالم بدتر می‌شد. نزدیک بود حقیقت را به



ناوال بگویم که غنازوی دیوانه، پشتش را به من کرد و بلندترین و طولانی‌ترین صدایی را که شنیده بودم، از مانتش درآورد. او واقعاً مرا با آن صدا به عقب پرتاب کرد. صدا مانند بادی گرم و بد بو و نغزتانگیز و متعفن بود، درست مثل من. چیزی نمانده بود که ناول از شدت خنده روده‌پر شود.

به خانه دویدم و خود را پنهان کردم. خیلی جاق بودم. زیاد می‌خوردم و دائماً نفخ می‌کردم، بنابراین تصمیم گرفتم مدتی چیزی نخورم. لیدیا و ژوزفینا هم کمکم کردند. من بیست و سه روز تمام چیزی نخوردم و بعد شبی دستهایم را در رویا یافتم. دستهای خودم بودند، دستهایی پیر و زشت و سبز رنگ. این شروع کار بود، بقیه آن آسان گذشت.

— بقیه آن چه بود گوردا؟

— چیزی که بعد ناول از من خواست، این بود که سعی کنم تا در رؤیاهایم خانه‌ها و عماراتی را بیابم و ضمن آنکه کموشش می‌کنم تا تصاویر محو نشود به آنها بنگرم. به گفته او هنر رؤیا بین در این است که تصویر رؤیایش را به وضوح در پیش چشم داشته باشد، زیرا به هر حال این همان کاری است که در تمام طول زندگی‌مان انجام می‌دهیم.

— منظورش از این حرف چه بود؟

— هنر ما آدمهای معمولی در این است که می‌دانیم چطور تصویر را که به آن می‌نگریم حفظ کنیم. به گفته ناول این کار را بدون دانستن چگونگی‌اش انجام می‌دهیم. ما فقط این کار را می‌کنیم، یعنی جسم ما این کار را می‌کند. در «رؤیاه» نیز درست همین کار را انجام می‌دهیم، بجز اینکه در «رؤیاه» ما باید چگونگی انجام این کار را بیاموزیم. باید کموشش کنیم که مستقیماً نگاه نکنیم، بلکه فقط با نگاهی اجمالی تصویر را در پیش چشم داشته باشیم.

ناول به من می‌گفت که در رؤیایم باید محافظتی برای ناظم پیدا کنم. این کار مدت مدیدی طول کشید، زیرا مقصودش را نمی‌فهمیدم. او می‌گفت که ما در رؤیا از طریق ناظمان وقت می‌کنیم، پس باید از آن محافظت کنیم. ما برای محو نشدن تصویر در رؤیایمان به کسی گرما یا این احساس که چیزی به ناظمان فشرده می‌شود نیازمندیم.

من در رؤیایم، سنگریزه‌ای به اندازه نافم پیدا کردم. ناوال مرا وادار کرده بود که برای یافتن آن، روزها و روزها در گودالهای آب و دره‌های باریک و تنگ جستجو کنم. سرانجام آن را یافتم. برای این سنگریزه کمربندی درست کردم که هنوز هم شب و روز آن را به دور کمرم می‌بینم. بستن آن باعث می‌شود که با سهولت بیشتری تصاویر را در رؤیایم در پیش چشم داشته باشم.

بعد ناوال وظیفه رفتن به مکانهای خاصی را در رؤیایم به من واگذار کرد. من وظیفه‌ام را واقعاً بخوبی انجام می‌دادم، اما در همان زمان شکل خود را از دست دادم و شروع به دیدن آن چشم در پیش رویم کردم. ناوال گفت که این چشم همه چیز را دگرگون می‌کند و به من دستور داد که شروع به استفاده از این چشم برای رهایی خودکنم. او می‌گفت که من دیگر فرصتی ندارم که در رؤیایم به کابلد اختیری دست یابم و این چشم خیلی بهتر است. حس می‌کردم قریب خورده‌ام، ولی اکنون برایم تفاوتی ندارد. من از چشم به بهترین وجهی که می‌توانم استفاده می‌کنم. اجازه می‌دهم که در رؤیا مرا با خود بکشاند. حتی در روز و در هر جا که چشمانم را می‌بینم، در یک آن به خواب می‌روم و چشم مرا می‌برد و من قدم به دنیای دیگری می‌گذارم. بیشتر اوقات در درون آن گردش می‌کنم. ناوال به من و خواهران کوچک گفته بود که در رؤیا دیدن، در خلال دوره ماهانه ما، به اقتدار بدل می‌شود. من در این دوره کمی دیوانه می‌شوم. با شباهت می‌شوم. همانطور که ناوال به ما نشان داده بود طی آن روزها شکافی در مقابلمان گشوده می‌شود. تو زن نیستی و به همین دلیل حرفهایم برایت مفهومی ندارد، ولی یک زن می‌تواند دو روز قبل از شروع این دوره، شکاف را بگشاید و به دنیای دیگری گام نهد.

با دست چپ خطی فرضی رسم کرد که انگار به‌طور عمودی و به طول یازو در مقابلش امتداد می‌یافت و بعد ادامه داد:

— در خلال این مدت اگر زنی بخواهد می‌تواند تصاویر جهان را رها سازد. این همان شکاف بین دو جهان و یا به قول ناوال همان است که درست روی روی ما زنها قرار دارد.

دلیل اینکه ناوال ایمان داشت زنان ساحران بهتری از مردان هستند

این بود که زنان شکاف را در مقابل خود دارند، در حالی که مردان باید آن را ایجاد کنند.

خوب، در خلال دوره‌ام بود که آموختم در «رؤیاء» با خطوط دنیا پرواز کنم، آموختم که برای فریفتن این خطوط با جسمم جرقه ایجاد کنم و بعد یاد گرفتم که آنها را به چنگ آورم. این، تمام آن چیزهایی است که در «رؤیاء» آموخته‌ام.

خندیدم و به او گفتم که بعد از سالها رؤیا دیدن چیزی برای نشان دادن ندارم. با اطمینان بسیار پاسخ داد:

— تو آموخته‌ای که همزادها را در «رؤیاء» فرا خوانی، به او گفتم که دون خوان ایجاد این صداها را به من آموخته است، انگار باور نکرده و گفت:

— بنابراین همزادها باید در جستجوی درخشندگی او به سویت آیند، همان درخشندگی که او در تو نهاده است. او به من می‌گفت که هر ساحری تنها مقدار معینی درخشندگی برای واگذاری دارد و به همین علت براساس تعدادی که از فراسوی این جهان بیکران به او می‌رسد، آن را میان فرزندانش تقسیم می‌کند. در مورد تو، او حتی آوای خاص خودش را هم به تو داده است.

با زبانش صدایی درآورد و چشمکی به من زد و ادامه داد:  
— اگر حرفهایم را باور نداری، پس چرا صدایی را که ناوال به تو آموخته است ایجاد نمی‌کنی تا ببینی آیا همزادها به سویت می‌آیند یا نه؟  
علاقه‌ای به این کار نداشتم، نه به این دلیل که با این کار باورم می‌شد آن صدا باعث آمدن چیزی می‌شود، بلکه به این علت که نمی‌خواستم تا به بوالهوسی‌هایش تن در دهم.

لحظه‌ای منتظر ماند و وقتی مطمئن شد چنین کاری نمی‌کنم، دستش را به دور دهانش برد و آوای تپ تپ مرا گاملا و بخوبی تقلید کرد. پنج شش دقیقه‌ای این کار را انجام داد و تنها برای نفس تازه کردن دست از کار می‌کشید. با لبخند پرسید:

— منظورم را می‌فهمی؟ همزادها به آوای من هرچقدر هم که شبیه آوای تو باشند، اهمیتی نمی‌دهند، حالا خودت صدا کن!

این کار را کردم. بعد از چند لحظه پاسخ آوایم را شنیدم. لاگوردا

ازجا پرید، به وضوح حس کردم که او شگفت زده تر از من است. با مجله متوقفم کرده فانوس را خاموش و یادداشت‌هایم را جمع کرد. می‌خواست در جلو را باز کند؛ ولی لحظه‌ای صبر کرد. از بیرون در، صدای بسیار ترس‌آوری می‌آمد، انگار صدای خفه خرخری بود. آنچنان ترسناک و وحشتناک بود که ما را از جلو در به عقب پراند. من چنان ترسیده بودم که اگر جایی برای فرار داشتم به آنجا می‌گریختم. چیز سنگینی به در فشار می‌آورد. صدای قژ و غژ در برآمد. به لاگوردا نگریستم، انگار بیشتر از من ترسیده بود. هنوز ایستاده و دستش به طرف جلو دراز بود، گویی می‌خواست در را باز کند. دهانش باز مانده بود، انگار ضمن عمل خشکش زده بود.

هر لحظه امکان داشت در از جا کنده شود. ضربه‌ای به در نمی‌خورد و فقط فشار وحشتناکی نه تنها بر آن، بلکه به چهار دیوار خانه وارد می‌شد.

لاگوردا بلند شد و به من گفت تا به سرعت او را از پشت در آغوش گیرم و دست‌هایم را به دور کمرش حلقه کرده و روی نافش قلاب کنم. سپس با دست‌هایش حرکت عجیبی کرد، انگار حوله‌ای را که در سطح چشم‌هایش نگه داشته بود، تکان می‌داد. چهار بار این عمل را تکرار کرد، بعد حرکت اسرارآمیز دیگری کرد. دست‌هایش را به مقابل سینه آورد و در حالی که کف دستها به طرف بالا بود، آنها را بدون اینکه با یکدیگر تماس داشته باشند، روی هم نگه داشت. آرنج‌هایش نسبت به بدن حالت عمودی داشت. دست‌هایش را بسته، گویی ناگهان میله‌ای ناسرئی را گرفته بود، بعد یاراسی دست‌هایش را چرخاند تا کف آنها روبرو پایین قرار گرفت، سپس حرکت بسیار زیبا و نیرومندی کرد، حرکتی که گویی برای انجامش از تمام عضلاتش کمک گرفته بود، انگار می‌خواست در کشویی سنگینی را باز کند که بسختی باز می‌شد. تلاش او تمام بدنش را می‌لرزاند. گویی در بسیار سنگینی را باز می‌کرد. دست‌هایش یاراسی حرکت کرد تا اینکه کاملاً به‌طور افقی از هم گشوده شد.

به بعض گشودن در، به وضوح حس کردم که باد شدیدی به درون وزید. باد ما را کشید و ما از میان دیوار گذشتیم یا بهتر بگویم دیوارهای خانه از میان ما گذشتند و یا شاید هر سه یعنی لاگوردا، خانه

و من از دری که او گشوده بود گذشتیم. ناگهان خود را در بیرون و در مزرعه‌ای یافتیم. شکل تیره کوهستان و درختهای اطراف را می‌دیدم. دیگر کمر لاگوردا را نگرفته بودم. صدایی در بالای سرم وادارم کرد تا به بالا بنگرم. لاگوردا را دیدم که در حدود سه متری من، در بالای سرم، همچون سایه‌سپاه یادبانك عظیمی شناور بود. خارش شدیدی در ناخام حس کردم، بعد لاگوردا با سرعت هرچه بیشتر به سوی زمین سقوط کرد، ولی بجای برخورد شدید با زمین، آرامی فرود آمد.

همزمان با فرود لاگوردا، خارشم به درد صعبی کشنده‌ای بدل شد. انگار فرود او آنچه را که در درونم بود به بیرون کشید، از شدت درد پا صدای بلند فریاد کشیدم.

بعد لاگوردا کنارم ایستاد. نفسش در نمی‌آمد. من نشسته بودم. دوباره در خانه دون خارو و در همان اتاق بودیم.

گویی لاگوردا هنوز قدرت نفس کشیدن نداشت. خیس عرق بود، زیر لب گفت:

— نباید از اینجا بیرون برویم.

بعد از کمی رانندگی به منزل خواهران کوچک رسیدیم. هیچ يك درخانه نبودند. لاگوردا فانوسی روشن کرد و بیکراست مرابه‌آشپزخانه پشت خانه پسرده لباسهایش را بیرون آورد و از من خواست رویش آب بریزم و او را چون اسبی شستشو دهم. لگن کوچکی را پر از آب کردم و آرام آرام بر تنش ریختم، اما اومی‌خواست که آب را یکباره بر تنش بریزم.

توضیح داد که بر خوردی این چنین با همزادها باعث ایجاد عرق زیان‌آوری در بدن می‌شود که باید فوراً شسته شود. مرا وادار کرد تا لباسهایم را بیرون آورم و آبی سرد بر رویم ریخت. سپس پارچه تمیزی به من داد و ما در حالی که به خانه باز می‌گشتیم، خودمان را خشک کردیم. بعد از آویزان کردن فانوس به دیوار، روی تخت بزرگی در اتاق جلو، زیر فانوس نشست، زانوهایش بالا بود و من می‌توانستم او را ببینم و بعد از چند لحظه تازه فهمیدم که منظور دونا سولبدان از اینکه می‌گفته لاگوردا زن نابوال است، چه بود.

او چون دون خوان بی‌شکل بود، برایم امکان نداشت که راجع به او به

عنوان يك زن فكر كنم.

شروع كردم به پوشيدن لباسهايم. آنها را از من گرفت و گفت كه قبل از اينكه دوباره لباسم را بپوشم، بايد آنها را در آفتاب پهن كنم. پتویی به من داد تا روی شانهم بپندازم و خودش هم پتویی برداشت. وقتی دوباره روی تخت نشستيم گفت:

— حمله همزادها حقيقتاً وحشت‌آور بود. متواضعاً شانم آورديم كه كه از چنگشان جان سالم به در برديم. بن اصل هلت اين مسئله را كه چرا نساوال گفته بود با تو به منزل بخنارو برويم، نمی‌دانستم، اما حالا می‌دانم. همزادها در آن خانه از هرجای دیگری قویشنند. آنها به اندازه سر مویی با ما فاصله داشتند. خوشبختانه می‌دانستم كه چگونه از آنجا خارج شويم.

— چگونه اين كار را كردی كوردا؟

— در واقع خود هم نمی‌دانم، ولی بسادگی اين كار را كردم. فكر می‌كنم جسم می‌دانست، ولی وقتی می‌خواهم مجسم كنم كه چگونه اين كار را کرده‌ام، نمی‌توانم.

این برای هر دو نفر ما آزمایش بزرگی بود. تا امشب نمی‌دانستم كه می‌توانم چشم را بگشایم، ولی می‌بینی كه موفق شدم. من واقعاً چشم را به همان طریقی كه نساوال می‌گفت قادر به انجام آن هستم. گشودم، اما قبل از آمدن تو قادر به انجام اين كار نبودم. من سعی کرده بودم، ولی هرگز موفق نمی‌شدم. این بار ترس از همزادها مرا وادار كرد تا همانطور كه نساوال به من گفته بود، با تكان دادن چشم در چهار جهت آن را به چنگ آورم. بنا به گفته او می‌بایست آن را مثل ملاقاتی تكان می‌دادم و سپس دست میانش را می‌گرفتم و چون در می‌گشودم، بقیه كار خیلی آسان بود. به محض گشوده شدن در، حس كردم باد شدیدی می‌وزد كه پچای عقیرانند من، مرا به جلو می‌كشد. به قول نساوال مشکل در بازگشت است و برای این منظور شخص باید خیلی نیرومند باشد. نساوال، خنارو و الیگیو می‌توانستند چون هیچ، به درون چشم فرو روند و بیرون آیند. برای آنها چشم حتی حالت چشم را هم نداشت. می‌گفتند نوری نارنجی رنگ چون خورشید است. نساوال و خنارو هم وقتی پرواز می‌كردند، نور نارنجی رنگی بودند. در مقایسه با آنها من خیلی بی‌دست و پا

هستم. ناوال می‌گفت که وقتی پرواز می‌کنم، پهن می‌شوم و چون توده‌ای تپاله در آسمان به نظر می‌آیم. نوری ندارم و به همین علت بازگشت برایم بیش از اندازه مشکل است. تو امشب کمکم کردی و دوبار مرا بازگرداندی. علت اینکه امشب پروازم را به تو نمایاندم، این بود که بنا به دستور ناوال بگذارم آن را ببینی. اهمیتی هم نداشت که این کار را با چه سختی و نقصانی انجام دهم. با پروازم می‌خواستم به تو کمک کنم، همانطور که تو نیز می‌خواستی با نشان دادن کالبد اختاریت به من کمک کنی. من تمام نمایش تو را از میان در دیدم. تو چنان سرگرم احساس دلسوزی برای ژوزفینا بودی که قسمت حضور مرا حس نکرد. دیدم که چگونه کالبد اختاریت از سرت بیرون آمد. او چون گرمی پیچ و تاب خورد و به بیرون خزید. لرزشی را دیدم که از پاهایت شروع شد و بعد از تمام بدنیت گذشت، آنگاه کالبد اختاریت بیرون آمد. او درست مثل تو، ولی خیلی درخشانتر بود. درست مثل ناوال بود، به همین علت هم خواهران کوچک بهتشان زده بود. مطمئنم که آنها فکر می‌کردند، نحوه ناوال است، ولی من نمی‌توانستم همه آن را ببینم. صدا را نشنیدم، چون برای این کار دقت لازم را ندارم.

— نفسمیدم، چه گفتم؟

— کالبد اختاری مستلزم دقت بیش از اندازه‌ای است. این دقت را ناوال به تو واگذار کرده، نه به من. او گفت که فرصتش به پایان رسیده است.

بعد او چیزهای دیگری، درباره نوع خاصی از دقت و توجه برایم نقل کرده، ولی من خیلی خسته بودم. چنان سریع به خواب رفتم که حتی فرصت نکردم یادداشت‌هایم را کنار بگذارم.

## خناروها

ساعت هشت صبح روز بعد از خواب بیدار شدم. لاگوردا ایامسپایم را در آفتاب پهن کرده و صبحانه را نیز حاضر کرده بود. صبحانه را سر میز، در محوطه غذا خوری آشپزخانه خوردم. وقتی تمام شد، از او دربارهٔ لیدیاء روزا و ژوزفینا پرسیدم، انگار که غیبتشان زده بود. پاسخ داد:

— آنها به دونا سولدادکمک می‌کنند. او خود را آماده رفتن می‌کند. کجا می‌رود؟

— به جایی دور از اینجا، دیگر دلیلی برای ماندن ندارد. فقط منتظر تو بود و تو هم که آمده‌ای.

— خواه‌آنان کوچک هم با او می‌روند؟

— نه، آنها فقط می‌خواهند امروز اینجا نباشند، ظاهراً امروز

روز خوبی برای ماندن آنها در اینجا نیست.

— چرا روز خوبی برای آنها نیست؟

— چون خناروها امروز برای دیدن تو می‌آیند و دخترها با آنها

نمی‌سازند. اگر همه در اینجا باشند، دعوای وحشتناکی درمی‌گیرد، بار

قبل، تقریباً یکدیگر را به سر حد مرگ رسانده‌اند.

— زده‌خورد کردند؟



— چه جور هم، همه آنها خیلی قوی هستند و هیچ يك حاضر نیست کمتر از دیگری باشد. ناوال به من گفته بود که چنین وضعی پیش می آید و من قدرت جلوگیری از آن را نخواهم داشت. گذشته از اینها بدبختی در این است که مجبور می شوم جانب يك طرف را بگیرم.

— از کجا می دانی که خناروها امروز می آیند؟

— من به آنها حرفی نزده ام، ولی می دانم که امروز اینجا خواهند بود، همین و بس.

— گوردا، منظورت این است که چون «می بینی، می دانی»؟

— همینطور است، «می بینم» که می آیند و یکی از آنها مستقیماً به سوی تو می آید، چون تو او را به سوی خود می کشی.

به او اطمینان دادم که من از روی عمد، هیچ يك از آنها را به سوی خود نمی کشم و قصد از مسافرتم را نیز با هیچ کس در میان نگذاشته ام، اما منظورم از این سفر این بوده است که چیزهایی از پایلیتو و نستور بگیرم.

با کمرویی خندید و گفت که دست سرنوشت من و پایلیتو را با هم جور کرده است و ما خیلی شبیه به هم هستیم و بدون شك او اولین کسی است که به دیدنم می آید. اضافه کرد که برای يك سالک مبارز، هر رویدادی می تواند به عنوان نشانه نیکی تعبیر شود، بنابراین پرخورد من با سولداد نشانه چیزی است که من در طول دیدارم آن را خواهم یافت. از او خواستم این نکته را توضیح دهد. گفت:

— این باز مردها چیز زیادی به تو نخواهند داد. زنان هستند که تورا پاره پاره می کنند، همانطور که سولداد کرد. اگر من این نشانه نیک را ببایم، به تو خواهم گفت. تو منتظر خناروها هستی، ولی آنها هم مردانی چون تو هستند. حال به نشانه ای دیگر بنگر، آنها کمی تأخیر دارند. می خواهم بگویم چند روزی تأخیر دارند. ایمن سرنوشت شما مردان است، سرنوشت تو و آنها که همیشه چند روزی عقب باشید.

— عقب از چه گوردا؟

— از همه چیز، مثلاً از ما زنها.

خندید و سرم را نوازش کرد و ادامه داد:

— سرسختی فایده ای ندارد، باید قبول کنی که حق با من است.

صبر کن، خودت خواهی دید.

— ناوال به تو گفته است که مردان از زنان حقیر هستند؟

— البته که گفته است. کافی است که فقط نظری به اطراف بیندازی.

— همین کار را می‌کنم گوردا، ولی چنین چیزی نمی‌بینم، زنان

همیشه عقب هستند، آنها به مردان وابسته‌اند.

خندید. نهنده‌اش تمسخرآمیز و تلخ نبود، شادی او را نشان می‌داد.

یا تاکید گفت:

— تو دنیای آدمها را بهتر از من می‌شناسی، ولی هم‌اکنون من

بی‌شکل هستم و تو نیستی. به تو می‌گویم مسا زنان، ساخران بهتری

هستیم، چون شکافی پیش چشمانمان داریم و شما آن را ندارید.

به نظر عصبانی نمی‌آمد، ولی حس کردم مجبورم برایش توضیح

دهم که اگر من سؤال را تعبیر و تفسیر می‌کنم، به این خاطر نیست که

می‌خواهم از نکاتی مشخص انتقاد و یا از آنها دفاع کنم، بلکه فقط

می‌خواهم او حرف بزند.

او گفت که از اولین لحظه ملاقات با من تاکنون کاری جز حرف زدن

نگرده است و ناوال به او صحبت کردن را آموخته است، زیرا وظیفه

او نیز، چون بن این است که در دنیای مردم باشد. بعد ادامه داد:

— هرچه می‌گوئیم بازتابی از دنیای مردم است. قبل از اینکه دیدارت

به پایان برسد، متوجه این امر خواهی شد. از آنجا که به شکل انسانی

خودت چسبیده‌ای، به این شیوه حرف می‌زنی و عمل می‌کنی، درست مثل

وقتی که خناروها و خواهران کوچک به شکل انسانی خود می‌چسبند و

تا سر حد مرگ — یا هم مبارزه می‌کنند.

— مگر قرار نیست که همه شما با پابلیتو، نستور و بنینیو همکاری

کنید؟

— خنارو و ناوال به هر یک از ما گفته‌اند که چون در این جهان

تنها هستیم، باید با سازگاری و کمک و حمایت یکدیگر زندگی کنیم.

پابلیتو مسئولیت ما چهار زن را به عهده گرفت، ولی او آدم بزدلی است.

اگر دست خودش بود می‌گذاشت تا مثل ما بمانیم، با این حال وقتی

ناوال اینجا بود، پابلیتو با ما خیلی مهربان بود و بخوبی از ما نگهداری

می‌کرد. همه او را دست می‌انداختند و با او شوخی می‌کردند زیرا

چنان از ما مراقبت می‌کرد که انگار زنانش هستیم. ناول و نوار و کمی قبل از رفتنشان به او گفتند برای آنکه روزی ناول شود، شانس واقعی دارد، زیرا ما می‌توانیم چهارباد و چهارگوشه او باشیم. پابلیتو این را به عنوان وظیفه خود دانست و از آن روز رفتارش تغییر کرد و آدم غیرقابل تحملی شد. شروع کرد به دستور دادن به ما، انگار که ما واقعاً زنانش هستیم.

من از ناول درموره شانس پابلیتو پرسیدم و او جواب داد که باید بدانم در جهان سالکان همه چیز به اقتدار شخصی بستگی دارد و اقتدار شخصی هم به کمال سالک وابسته است. اگر پابلیتو بی‌عیب و نقص باشد، آن وقت این شانس را دارد. وقتی این حرف را از ناول شنیدم، خندیدم. من پابلیتو را بخوبی می‌شناختم، ولی ناول برایم توضیح داد که نباید این چیزها را ساده بگیرم. به گفته او یک سالک همیشه فرصتی دارد و اینکه فرصت خیلی هم ناچیز باشد اهمیتی ندارد. او مرا وادار کرد تا دریابیم که من نیز یک سالکم و نباید با این‌گونه تفکرات مانع پابلیتو شوم. از من خواست تا این تفکرات را کنار بگذارم و دست از سر پابلیتو بردارم و با وجود دانستن همه چیز درباره او، کار بی‌عیب و نقص من این باشد که به پابلیتو کمک کنم.

منظور ناول را فهمیدم، بعلاوه به پابلیتو مدیون هم بودم. و از این فرصت برای کمک به او استفاده کردم، ولی در عین حال می‌دانستم که با وجود تمام کمک‌هایم، او شکست خواهد خورد. همیشه می‌دانستم او فاقد آن چیزی است که برای ناول شدن لازم است. خیلی کودکانه فکر می‌کند و نمی‌خواهد شکست خود را بپذیرد. چون بی‌عیب و نقص نیست، بدبخت است و با این حال سعی می‌کند در فکرش چون ناول باشد.

— چگونه او شکست خورد؟

— به محض رفتن ناول پابلیتو دعوی مفصلی با لیدیا کرده. چند سال پیش ناول این وظیفه را برای او تعیین کرده بود که در ظاهر نقش شوهر لیدیا را بازی کند. مردم این ناحیه فکر می‌کردند که لیدیا همسر او است. لیدیا به هیچ‌وجه از این کار خوشش نمی‌آمد، او خیلی سخت و خشن بود. در حقیقت پابلیتو همیشه تا سرحد مرگ از او

می‌ترسید. آنها هیچ وقت با هم تفاهم نداشتند و تنها به خاطر وجود نوال یکدیگر را تحمل می‌کردند، ولی با رفتن او پابلیتو دیوانه‌تر از قبل شد و خود را متقاعد کرد که آنقدر اقتدار شخصی دارد تا با او به عنوان همسرانش بگیرد. هر سه زن او را با هم مشورت کردند که پابلیتو چه کند و چنین تصمیم گرفتند که او ابتدا باید سرسخت‌ترین زن، یعنی لیدیا را به همسری برگزیند. آنقدر منتظر شدند تا لیدیا تنها شد و بعد هر سه وارد خانه شدند و بازوهایش را گرفتند و او را روی تخت انداختند. پابلیتو خودش را به روی او انداخت، لیدیا ابتدا فکر می‌کرد زناروها با او شوخی می‌کنند، ولی وقتی متوجه شد قضیه جدی است یا سر به وسط پیشانی پابلیتو کوفت و تقریباً او را نیمه جان کرد. زناروها پا به فرار گذاشتند و دستور مجبور شد که ماهها جراحتهای پابلیتو را درمان کند.

— برای اینکه او مسئله را بهتر بفهمد، کاری از دست من ساخته است؟

— نه، بدبختانه مشکل آنها فهمیدن نیست. هر شش نفر خیلی خوب می‌فهمند، مشکل واقعی چیز دیگری است، چیزی بسیار زشت که برای حلش کاری از دست کسی بر نمی‌آید. آنها به‌طور مبالغه‌آمیزی تلاش می‌کنند که دگرگون نشوند و از آنجا که می‌دانند هر قدر کوشش کنند یا بتوانند و یا نیاز داشته باشند، قادر به دگرگونی خود نیستند، کاملاً از تلاش کردن دست برداشته‌اند. این هم به اندازه احساس یأس از شکستهایمان اشتباه است. نوال پس هر یک از آنها گفته بود که سالکان، چه مرد و چه زن بایستی در کوشش برای دگرگون شدن بی‌عیب و نقص باشند تا شکل انسانی خود را بترسانند و به دور اندازند. به گفته نوال پس از سالها زندگی بی‌عیب و نقص لحظه‌ای فرا می‌رسد که شکل انسانی دیگر تاب مقاومت ندارد و آدم را ترک می‌کند، همانطور که مرا ترک کرد. البته این کار به جسم صدمه می‌زند و حتی می‌تواند انسان را بکشد، ولی یک سالک بی‌عیب و نقص همیشه جان سالم به در می‌برد.

صدای ضرب‌های به در خانه باعث شد تا حرفش را قطع کند. لاگوردا بلند شد تا در را باز کند، لیدیا بود. خیلی رسمی به من سلام

کرد و از لاگوردا خواسته تا با او برود. با یکدیگر رفتند. خوشحال بودم که تنها هستم. چند ساعته روی یادداشت‌هایم کنار کردم. محوطه غذاخوری در هوای آزاد خنک بود و نور خوبی داشت. حدود ظهر لاگوردا بازگشت. از من پرسید که آیا می‌خواهم غذا بخورم. گرسنه نبودم، ولی او اصرار داشت که غذایی بخورم و گفته که برخورد با همزادهای خیلی ناتوان کننده است و او خود را خیلی ضعیف حس می‌کند.

بعد از غذا کنار لاگوردا نشستم. خود را آماده کرده بودم که از او درباره «رژیم دیدن» پرسم که در جلو با صدای بلند باز شد و پابلیتو به درون آمد. نفس نفس می‌زد. ظاهراً تمام راه را دویده بود و بشدت هیجان زده به نظر می‌رسید. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا نفس تازه کند. تفسیر نکرده بود. کمی پیرتر یا سنگین وزنتر و یا شاید هم فقط عضلانی‌تر می‌نمود. باوجود این هنوز باریک و لاغر بود. صورتش چنان رنگ پریده بود که انگار مدت‌ها رنگ آفتاب را به خود ندیده است. رنگ قهوه‌ای چشمانش در اثر خستگی شدید چهره‌اش تیره‌تر به نظر می‌آمد. به خاطر آوردم که پابلیتو همیشه لبخند فریبنده‌ای بر لب داشت. اکنون هم که آنجا ایستاده بود و مرا می‌نگریست، لبخندش چون گذشته جذاب بود. به طرف جایی که نشسته بودم دوید و بدون برزبان آوردن کلمه‌ای چند لحظه دست‌هایم را گرفت. بلند شدم، سپس آرامی با من دست دادم و در آغوشم کشید. من نیز از دیدن او خوشحال شدم. با شادی کودکانه‌ای جست و خیز می‌کردیم. نمی‌دانستم به او چه بگویم، سرانجام او سکوت را شکست. سرش را کمی پایین آورد، انگار که به من تعظیم می‌کرد و بملایمت گفت:

— ماسترو!

هنوان ماسترو (= استاد) غافلگیرم کرد. سرم را برگرداندم، گویی به دنبال شخص دیگری در پشت سرم بودم. عمداً با حرکاتم در این کار مبالغه کردم تا به او بفهمانم که متحیر شده‌ام. لبخندی زد.

چیز دیگری به فکرم نرسید جز اینکه بپرسم از کجا می‌دانست من اینجا هستم.

گفت که يك احساس غیرعادی او و نستور و بنینو را مجبور کرده بود تا برای بازگشته، شب و روز بدون هیچ توقفی راه بیایند. نستور به خانه خودشان رفته بود تا ببیند که آیا آنجا چیزی که بتواند این احساس عجیب آنان را توجیه کند وجود دارد؟ بنینو به خانه دونا سولداد رفته و او نیز به خانه دخترها آمده بود. لاگوردا با نخته گفت:

— تو درست به هدف زده‌ای.

پابلیتو جوابی نداد، نگاه تندی به او انداخت و با لحنی بسیار خشکین گفت:

— شرط می‌بندم در فکر این هستی که چطور مرا از خانه بیرون بیندازی.

لاگوردا بی‌حرکت پاسخ داد:

— با من دعوا نکن پابلیتو.

پابلیتو دوباره به سوی من برگشت و عذرخواهی کرد و با صدای بلند که اگر شخص دیگری هم درخانه است بشنود افزود که ارسندلی خود را برای نشستن به همراه آورده است و هر جا که دلش بخواهد آن را می‌گذارد. لاگوردا بملایمت گفت:

— در اینجا جز ما کسی نیست.

و زد زیر خنده. پابلیتو پاسخ داد:

— به هرحال من صدلیم را آورده‌ام. تو که حرفی نداری استاده داری؟

به لاگوردا نگریستم. او با حرکت نامحسوس پایش به من علامت مثبت داد. گفتم:

— بباور، هر چه را که می‌خواهی بباور.

پابلیتو از خانه خارج شد. لاگوردا گفت:

همه آنها همینطور هستند، هر سه نفرشان.

لحظه‌ای بعد پابلیتو بازگشت. صدلی صجیب و غریبی را بر روی شانه‌اش حمل می‌کرد. صدلی شکل خمیدگی پشت او را داشت و وارونه

بر پشتتشر، مثل يك كوله پشتی به نظر می‌آمده، از من پرسید:

— می‌توانم آن را زمین بگذارم

ضمن اینکه نیمکت را کنار می‌زدم تا جایی برای او بازکنم، گفتم:

— البته.

با راحتی می‌بالغ آمیزی خندید و از من پرسید:

— تو ناوال نیستی؟

بعد نگاهی به لاگوردا انداخت و اضافه کرد:

— یا اینکه باید منتظر اوامر او باشی؟

به قصد سر به سر گذاشتن او به شوخی گفتم:

— من ناوال هستم.

حسن کردم هر لحظه آماده‌ام تا دعوایی با لاگوردا راه بیندازد.

لاگوردا نیز همین احساس را داشت، زیرا عذرخواهی کرد و به پشت

خانه رفت.

پابلیتو سندلیش را بر زمین گذاشت و آرامی به دورم چرخید،

گویی می‌خواست هیکنم را بررسی کند. با يك دست سندلی پشت کوتاه

و یاریکش را گرداند و روی آن طوری نشست که دستهایش به صورت

مقاطع بر روی پشتی سندلی قرار گرفته. سندلی طوری ساخته شده

بود که این طرز نشستن حداکثر راحتی را به او می‌بخشید. من هم

در برویش نشستم. حالت او از لحظه‌ای که لاگوردا بیرون رفت کاملاً

تغییر کرده بود. یا لبخند گفت:

— باید از تو به خاطر رفتاری که داشتی عذرخواهی کنم، ولی من

هم باید از شر این جادوگر خلاص می‌شدم.

— او تا این حد بد است پابلیتو؟

— از این هم بدتر است.

برای عوض کردن موضوع گفتم که خیلی خوب و سر حال به نظر

می‌رسد. پاسخ داد:

— تو هم خیلی سر حال به نظر می‌رسی استاد!

به شوخی پرسیدم:

— این سه‌ملاط چیست، چرا مرا استاد خطاب می‌کنی؟

— چیزها دیگر مثل سابق نیستند. ما اکنون در قلمرو جدیدی

هستیم و «شاهد» می‌گویید که اکنون تو امتدادی و «شاهد» اشتباه نمی‌کنند. او خودش تمام دامن‌تان را برایت نقل خواهد کرد. بزودی اینجا می‌آید و از اینکه تو را دوباره می‌بیند خوشحال می‌شود. فکر می‌کنم باید از هم‌اکنون حس کرده باشد که تو اینجا هستی. وقتی باز می‌گشتیم همه این احساس را داشتیم که ممکن است تو در راه باشی، ولی هیچ‌یک حس نمی‌کردیم که رسیده‌ای؟

به او گفتم که تنها به قصد دیدن او و تستوز آمده‌ام و آنها تنها کسانی هستند که می‌توانم دربارهٔ آخرین ملاقاتمان با دون خوان و دون خنارو با آنان صحبت کنم و پیش از هر چیز، احتیاج به روشن شدن شك و تردیدی دارم که در آخرین ملاقات در من ایجاد شده است. — ما به هم وابسته‌ایم. برای کمک به تو همکاری می‌کنم. خودت هم می‌دانی، ولی باید به تو هشدار بدهم که من به آن اندازه که دلت می‌خواهد قوی نیستم. شاید بهتر باشد که اصلاً حرفی نزنیم؛ اما از طرف دیگر اگر حرفی نزنیم چیزی را نمی‌فهمیم.

من به طور دقیق و منجیدنه سوالم را مطرح کردم. توضیح دادم که برای حل معمایی که این وضع نامساعد را برای من به وجود آورده است، تنها یک راه حل وجود دارد. گفتم:

— یگو پابلیتو، آیا واقعاً ما با جسممان به ورطه پریدیم؟

— نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

— ولی تو هم با من بودی.

— نکته همین جاست، واقعاً آنجا بودم؟

از پاسخهای مرموز او خشمگین شدم، حس کردم اگر او را تکان دهم یا ضربه‌ای بر او وارد آورم، چیزی در او آزاد می‌شود. معلوم بود که عمداً مسئله باارزشی را از من دریغ می‌کند. به او ایراد گرفتم که چرا با وجود اعتماد کاملی که بین ما برقرار است چیزی را از من پنهان می‌کند.

پابلیتو سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بدون گفتن کلمه‌ای ایراد مرا رد بکند.

از او خواستم که تمام مشاهداتش را از ابتدا، یعنی از لحظه قبل از پریدنمان، زمانی که دون خوان و دون خنارو ما را برای پورش



تهایی آماده می‌کردند، بازگو کنند.

توضیحاتش، منشوش و متناقض بود. تنها چیزی که در مورد لمظات قبل از پریدنمان به‌ورطه به‌یاد می‌آورد، این بود که پس از خداحافظی دون خون و دون خنارو با ما و ناپدید شدنشان در تاریکی، نیرودیش به پایان رسیده و چیزی نمانده بود که یا صورت پر زمین افتد، ولی من بلزودیش را گرفته و او را به لبه‌ورطه کشاننده بودم و او در آنجا از حال رفته بود.

— بعد از اینکه از حال رفتی چه اتفاقی افتاد پابلیتو؟

— نمی‌دانم.

— رؤیا یا توهمی داشتی؟ چیزی دیدی؟

— تا آنجا که می‌دانم توهمی نداشتم و اگر هم داشتم به آن توجه نکردم. عدم کمال در من به یاد آوردن آن را برایم غیرممکن می‌سازد.

— بعد چه اتفاق افتاد؟

— در خانه سابق خنارو از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم چطور از آنجا سر درآوردم.

درحالی که در ذهنم در جستجوی سؤال، توضیح، نقد یا هر چیز دیگری بودم که به‌حرفهایش بعد بیشتری دهد، او ساکت ماند. هیچ‌یک از حرفهای پابلیتو، اتفاقی را که برایم افتاده بود، روشن نمی‌کرد. فریب خورده بودم و تا حدی نسبت به او خشمگین شدم. احساس من مخلوطی از دلسوزی به حال خودم و پابلیتو بود و درعین حال بیش از اندازه ناامید شده بودم. پابلیتو گفت:

— متأسفم که تا این حد باعث ناامیدی تو شده‌ام.

واکنش آنی من در مقابل حرفهایش این بود که با پنجهان کردن احساسم به او اطمینان دهم که اصلاً مایوس نیستم. با خنده پاسخ داد:

— من یک ساحرم، یک ساحر فرمانده، ولی تا حدی که جسمم به‌من می‌گوید، می‌دانم. همین الان جسمم به‌من می‌گوید که تو نسبت به‌من خشمگین هستی.

فریاد زدم:

— من خشمگین نیستم پابلیتو.

— این را منطقی تو می‌گویدی، نه جسم تو. جسمت خشمگین است.

با وجود این منطوق تو دلیلی برای خشمگین بودن نسبت به من پیدا نمی‌کند و تو در مغیبه گیر کرده‌ای. تنها کاری که از دست من برمی‌آید، این است که این گیر را رد کنم، جسم تو خشمگین است، چون می‌داند که من بی‌عیب و نقص نیستم و تنها يك سالک بی‌عیب و نقص می‌تواند به تو کمک کند. جسمت خشمگین است، چون حس می‌کند که من خود را به تباہی می‌کشانم. از لحظه‌ای که قدم به داخل خانه گذاشتم، جسمم همه اینها را می‌دانست.

نمی‌دانستم چه بگویم. احساس کردم که موجی از ادراک به من هجوم آورد. شاید حق با او بود که می‌گفت جسمم همه چیز را می‌داند. به هر حال برخورد صریح او با احساساتم از شدت یأس من کاست. به خود گفتم که نکند پابلیتو مرا دست انداخته باشد. به او گفتم که آدمی تا این حد صریح و با شجاعت، امکان ندارد به آن حدی که تصور می‌کند ضعیف باشد.

تقریباً نجواکنان پاسخ داد:

— ضعف باعث بروز تمایلاتی در من شده است. باورت می‌شود بجایی رسیده‌ام که دلم می‌خواهد مثل يك آدم معمولی زندگی کنم؟  
داد زد:

— جدی نمی‌گویی پابلیتو!

— چرا! دلم می‌خواهد مثل يك آدم معمولی روی این کره خاکی و بدون این یار وحشتناک گام بردارم.

حرفهایش را مهمل و نامعقول یافتم و بعد متوجه شدم که پیایی و با تعجب داد می‌زنم که او این حرفها را جدی نمی‌گوید. پابلیتو به من نگرست و آهی کشید. ناگهان نگرانی وجودم را فراگرفت. چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. نگرانتیم جای خود را به احساس دلسوزی شدید داد. هیچ‌یک از ما نمی‌توانست به دیگری کمک کند.

در این لحظه لاگوردا به آشپزخانه بازگشته، انگار بلافاصله حیات تازه‌ای یافت. از جا پرید و پاهایش را بر زمین گذاشت و با صدای زیر و عصبی فریاد کشید:

— لعنت بر شیطان، دیگر چه می‌خواهی، چرا در این اطراف سرک می‌کشی؟

لاگوردا، انگار که او اصلاً وجود ندارد، به سوی من برگشت و با لحن مؤدیانه‌ای گفت که می‌خواهد به خانه سولداد برود. پابلیتو نمره زد:

— به ما چه مربوط است کدام گوری می‌روی. به هر جهنمی که می‌خواهی برو.

لاگوردا آنجا ایستاده بود و می‌خندید و او چون کودکی لوس پا بر زمین می‌کوفت. بعد با صدای بلند گفت:

— استاد بیا از این خانه برویم.

تغییر حالت او از ضم و اندوه به عصبانیت و خشم، مرا مجذوب کرد، غرق مشاهده او شدم، یکی از خصوصیاتش که من در او می‌ستودم، چابکی، و چالاکیش بود، حتی زمانی که پا بر زمین می‌کوفت حرکاتش جذاب بود.

ناگهان دستش را از روی میز دراز کرد، تقریباً چیزی نمانده بود که دفتر یادداشتش را از من بقايد. با انگشت اشاره و شصت دست چپ آن را چنگ زد. من مجبور شدم با دو دست و با تمام نیرویم آن را محکم بگیرم. با نیرویی چنان خارق‌العاده آن‌را می‌کشید که اگر واقعا می‌خواست، می‌توانست باسانی و با يك حرکت آن را از چنگم درآورد، ولی آن را رها ساخت. وقتی دستش را عقب کشید، به‌طور گذرا دیدم که دستش درازتر شده است. این عمل چنان سریع اتفاق افتاد که می‌باید آن را به عنوان يك خطای یا سره، ناشی از حرکت سریع و نیم‌خیز شدن خودم در اثر قدرت کشش او توصیف کنم، ولی من از مدت‌ها پیش آموخته بودم که یا این افراد نه می‌توانم طبق عادات معمولیم رفتار کنم و نه به شیوه عادی خود چیزی را توضیح دهم، بنابراین حتی سعی در توجیه این عمل هم نکردم، پرسیدم:

— دستت چه شده است پابلیتو؟

باشگفتی دستش را عقب کشید و پشتش پنهان کرد. حالتی بی‌تفاوت به خود گرفت و غرغر زد که دلش می‌خواهد از این خانه بیرون برویم، چون احساس می‌کند که سرش گیج می‌رود.

لاگوردا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت که پابلیتو نیز حيله‌گری بخوبی ژوزفینا و حتی بهتر از او است و اگر من اصرار

کنم که بگوید چه اتفاقی برای دستش افتاده است، از حال می‌رود و نستور باید ماهها از او مراقبت کند.

پابلیتو به سرفه افتاد. چهره‌اش ارغوانی شد. لاگوردا با بی‌قیدی گفت که پابلیتو باید آرتیست بازی را کنار بگذارد، چون تماشاچی ندارد. او خودش در حال رفتن است و من هم حال و حوصله این کارها را ندارم. بعد به سوی من برگشت و با لحن بسیار آمرانه‌ای گفت که همانجا بمانم و به خانه‌ی خناروها بروم.

پابلیتو فریاد کشید و جلو لاگوردا پرید، انگار می‌خواست مانع رفتن او شود و گفت:

— لعنتی چرا نرود؟ چقدر پررو و وقیحی! به استاد می‌گوی چه کند!

لاگوردا با لحنی عادی به پابلیتو گفت:

— هر دو ما دیشب در منزل شما با همزاده‌ها درگیری داشتیم و در اثر آن برخورد، من و ناول هنوز ضعیف هستیم. پابلیتو، اگر بجای تو بودم مغزم را به کار می‌انداختم. اوضاع عوض شده است، از وقتی که او آمده همه چیز دگرگون شده است.

لاگوردا از در جلو خارج شد. خیلی خسته به نظر می‌رسید. ظاهراً کفشهایش تنگ بود و یا شاید آنقدر ضعیف شده بود که در موقع راه رفتن کمی پاهایش را به زمین می‌کشید. کوچک و نحیف می‌نمود. فکر کردم که من هم باید خسته به نظر برسم. چون در خانه آئینه‌ای نبود، تصمیم گرفتم بیرون بروم و خود را در آئینه اتومبیل نگاه کنم. اگر پابلیتو مانع نمی‌شد، شاید این کار را می‌کردم. او با لحنی جدی گفت که یک کلمه از حرفهای لاگوردا را در مورد دهل بازی او باور نکنم. به او گفتم که در این مورد نگران نباشد. پرسیدم:

— تو به هیچ وجه لاگوردا را دوست نداری، داری؟

با نگاهی خشمگین پاسخ داد:

— هر چه دلت می‌خواهد بگو، ولی خودت بهتر از هر کس دیگری می‌دانی که این زنها چه ضررهایی هستند. ناول به ما گفته بود که تو روزی به اینجا خواهی آمد تا در دام آنها بیفتی. از ما خواسته بود تا هوشیار باشیم و تو را از نقشه‌های آنان برحذر کنیم. به گفته ناول

ما یکی از این چهار امکان را داشتیم: اگر اقتدار ما زیاد بود، می‌توانستیم تو را به اینجا بیاوریم و به تو هشدار دهیم و از دست آنها تو را نجات دهیم. اگر اقتدارمان کم بود، درست زمانی به اینجا می‌رسیدیم که جسدت را می‌دیدیم. سومین امکان این بود که تو بردهٔ سولداد جادوگر و یا پسردهٔ آن زنان نفرت‌انگیز مردنما می‌شدی و سرانجام چهارمین امکان و کمترینش این بود که تو را سالم و سرحال بیاوریم.

ناوال می‌گفت اگر تو جان سالم به در ببری، نوال می‌شوی و ما باید به تو اعتماد کنیم، چون تنها کسی هستی که می‌توانی به ما کمک کنی. - پابلیتو، تو بخوبی می‌دانی که هرچه از دستم برآید برای تو انجام می‌دهم.

- ما نه تنها برای من، من تنها نیستم. شاید و بنینو هم با من هستند، ما همه با هم هستیم و تو باید به ما کمک کنی.

- خوب، اینکه معلوم است پابلیتو، نیازی به گفتن ندارد.

- مردم این اطراف هیچ وقت مزاحم ما نشده‌اند. مشکل ما فقط وجود این زنان مردنمای زشت و بوالهوس است. نمی‌دانیم با آنها چه کنیم. نوال به ما دستور داده است هرطور شده به آنها کنار بیاوریم در این مورد او حتی بسه من وظیفه‌ای شخصی واگذار کرده ولی من موفق به انجام آن نشدم. قبلاً خیلی خوشبخت بودم، یادت می‌آید. حالا انگار که دیگر قادر به ادارهٔ زندگیم نیستم.

- چه اتفاقی افتاده است پابلیتو؟

- این جادوگران مرا از خانه‌ام بیرون راندند. آنها آنجا را اشغال کردند و مرا مثل زباله بیرون انداختند. اکنون من یا نستور و بنینو در منزل خنارو زندگی می‌کنیم، ما حتی مجبوریم خودمان آشپزی کنیم. نوال می‌دانست که ممکن است چنین چیزی پیش آید و لاگوردا را موظف کرده بود که رابط بین ما و آن سه زن هرزه باشد، ولی لاگوردا هنوز هم همان است که نوال صدایش می‌کرد: زن کون‌گندهٔ صدوده کیلویسی. این اسم سالها لقب او بود، چون عقربهٔ ترازو را به صدوده می‌رساند.

پابلیتو با به یاد آوردن وضع سابق لاگوردا به‌خنده افتاد و ادامه

داد:

— او چاق‌ترین و متعفن‌ترین لجنی است که تا حالا دیده‌ای. الان نصف وزن واقیش را دارد، ولسی هنوز در بساطش همان زن چاق عقب افتاده است و هیچ‌کاری از دستش برای ما ساخته نیست، اما استاد اکنون تو آمده‌ای و غم و غصه‌های ما برطرف شده‌اند و حالا ما چهار به چهار هستیم.

خواستم با جملهٔ محترضه‌ای حرفش را قطع کنم، ولی مانع شد و در حالی که با حالتی عصبی به در می‌نگریست گفت:  
— یگذار قبل از آنکه آن جادوگر برگردد و سرا بیرون اندازه، آنچه را که لازم است بگویم.

می‌دانم آنها به تو گفته‌اند که چون شما پنج نفر فرزندان ناوال هستید، مثل یکدیگرید. این دروغ است. تو نیز مثل ما خناروها هستی، زیرا خنارو هم به تو در ساختن درخشندگیت کمک کرد. تو هم یکی از ما هستی. منظورم را می‌فهمی؟ پس حرف آنها را باور نکن. تو همچنین متعلق به ما هستی. این جادوگران نمی‌دانند که ناوال همه چیز را به ما گفته است. ایتها فکر می‌کنند خودشان تنها کسانی هستند که می‌دانند. برای ساختن ما دو تولتک<sup>۱</sup> لازم بود. ما فرزندان هردو هستیم. آن جادوگران....

در حالی که دستم را روی دهانش می‌گذاشتم گفتم:

— صبر کن! صبر کن پابلیتو!

ظاهرا از حرکت ناگهانی من وحشت کرده، بلند شد. گفتم:

— منظورت از گفتن اینکه دو تولتک برای ساختن ما لازم بود، چیست؟

— ناوال به ما می‌گفت که ما تولتک هستیم. همه ما تولتکیم. به گفتهٔ او یک تولتک، گیرنده و نگه دارندهٔ اسرار است. ناوال و خنارو تولتک هستند. آنها به ما درخشندگی ویژه و اسرار خود را دادند. ما اسرار آنها را گرفتیم و اکنون از آنها نگهداری می‌کنیم.

---

1) Toltec

استفاده از واژه تولتك مرا شگفت زده کرد. من تنها با مفهوم مردم شناختی آن آشنا بودم. تولتك در رشته مردم شناسی به معنای فرهنگ مردمی بود که به زبان ناهواتل<sup>۱</sup> تکلم می‌کردند و در مرکز و جنوب مکزیک سکنی داشتند. فرهنگ آنان در زمان فتح از بین رفته بود. چون چیز دیگری به فکرم نرسید پرسیدم:

— چرا ما را تولتك خطاب کرده است؟

— برای اینکه تولتك هستیم، بجای اینکه ما را ساحران یا جادوگران بنامد، گفت که تولتكیم.

— اگر اینطور است، پس چرا تو خواهران کوچک را جادوگر می‌نامی؟

— آخ، برای اینکه از آنها متنفرم، ولی این مطلب ربطی به اینکه ما چه هستیم ندارد.

— ناوال همه این چیزها را به هریک از شما گفته است؟

— خوب، معلوم است، هرکسی می‌داند.

— ولی هرگز این مطلب را به من نگفته بود.

— آوه، چونکه تو آدم خیلی تحصیل کرده‌ای هستی و همیشه راجع به چیزهای احمقانه بحث می‌کنی.

با صدای زیر خنده‌ای تصنعی کرد و به پشتم زد، پرسیدم:

— آیا تا به حال ناوال برایت گفته است که تولتكها ملت کمپنی بودند و در این منطقه مکزیک زندگی می‌کردند؟

— می‌بینی، دوباره شروع شد! به همین علت به تو نگفته است.

کلاغ پیر احتمالا نمی‌دانسته است که تولتكها ملت کمپنی بوده‌اند.

چنان خندید که صدایش تکان خورد. خنده‌اش دلنشین بود و مرا نیز به خنده انداخت. گفتم:

— استاد، ما تولتك هستیم. خاطرت جمع باشد که اینطور هستیم.

این تنها چیزی است که می‌دانم، ولی تو می‌توانی از «شاهده پیرسی» او می‌داند. من مدتهاست که دیگر این مسائل برایم جالب نیست.

---

1) Nahuatl

بلند شد و به طرف اجاق رفته، به دنبالش رفتم. به قاپلمنه غذایی که روی آتش ملایم پخته می‌شد، نگاهی انداخت. از من پرسید آیا می‌دانم که چه کسی این غذا را آماده کرده است. کم و بیش مطمئن بودم که لاگوردا غذا را تهیه دیده است، ولی گفتم که نمی‌دانم. چهار پنج بار مثل سگی بو کشید. بعد گفت که شماش به او می‌گوید که لاگوردا این غذا را پخته است. پرسید که آیا از این غذا خورده‌ام. وقتی به او گفتم که قبل از ورودش غذایم را خورده‌ام، کاسه‌ای از قفسه برداشت و مقدار زیادی غذا برای خودش کشید. مصرانه به من دستور داد که فقط غذایی را که لاگوردا می‌پزد بخوریم و من هم مثل او، همیشه از کاسه لاگوردا برای غذا خوردن استفاده کنم. به او گفتم که لاگوردا و خواهران کوچک غذایم را در کاسه تیره‌رنگی که جدا از ظرفهای دیگر در قفسه‌ای نگهداری می‌شود به من داده‌اند. او گفت که این کاسه ناوال است. دوباره سر میز برگشتیم. با راسی و بدون گفتن کلمه‌ای غذایش را خورد. از حالت او متوجه شدم که در خوردن غذا همه آنها یکسان عمل می‌کنند، یعنی در سکوت کامل غذا می‌خورند. وقتی غذایش را تمام کرد گفت:

— لاگوردا آشپز فوق‌العاده‌ای است. سالها پیش، قبل از آنکه از من متنفر شود و جادوگری گردد، مقصودم این است که تولتک شود، برای من غذا می‌پخت.

زیر چشم به من نگاهی کرد و چشمکی زد. حس کردم مجبورم خاطر نشان کنم که به نظر من لاگوردا کسی نیست که بتواند از کسی متنفر باشد. از او پرسیدم که آیا می‌داند لاگوردا شکل انسانی خود را از دست داده است. فریاد زد:

— چراغ محض است.

به من خیره شد، انگار می‌خواست نگاه متعجب مرا ارزیابی کند، بعد صورتش را میان بازویش پنهان کرد و چون کودک شرمگینی خندید و گفت:

— خوب، واقعاً این کار را کرده است. او آدم والایی است.  
 — پس چرا تو او را دوست نداری؟  
 — استاد چون به تو اطمینان دارم، می‌خواهم چیزی را به تو بگویم.



من به هیچ وجه از او بدم نمی‌آید، او بهترین است. زن ناول است، تنها به این دلیل با او اینطور رفتار می‌کنم، چون خوشم می‌آید که مرا تر و خشک و لوس کند و او هم این کار را می‌کند. هیچ وقت از دست من عصبانیت نمی‌شود. هرکاری که بخواهم می‌کنم. گاهی اوقات از کوره در می‌روم و دیگر مغزم کار نمی‌کند و دلم می‌خواهد او را کتک بزنم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، او درست مثل ناول از سر راهم کنار می‌رود. لحظه‌ای بعد حتی به یاد نمی‌آورده که من چه کرده‌ام. برای تو او یک سالک واقعی بی‌شکل است. او با هر یک از ما همین رفتار را دارد، ولی ما گروه بدبختی هستیم، واقعاً بد هستیم. آن سه جادوگر از ما نفرت دارند و ما هم از آنها متنفریم.

— پابلتو شما سالک هستید، نمی‌توانید از این ستیزه‌جویی دست بردارید؟

— البته که می‌توانیم، ولی نمی‌خواهیم. از ما چه انتظاری داری. مثلاً می‌خواهی چون خواهر و برادر باشیم.

نمی‌دانستم چه بگویم. او ادامه داد:

— آنها زنان ناول بودند و حالا از من انتظار دارند که من آنها را بگیرم، خدای من چطور این کار را بکنم. سعی کردم با یکی از آنها چنین کاری کنم، ولی این جادوگر خبیث، بجای کمک به من چیزی نمونده بود که مرا بکشد و حالا هر یک از این زنان در پی من هستند، انگار که جنایتی مرتکب شده‌ام. من بجز اطاعت از دستورات ناول‌کار دیگری نکردم. او به من گفت که با هر کدام از این زنان یکی پس از دیگری رابطه داشته باشم تا بتوانم همزمان با همه آنها باشم، ولی من حتی نتوانستم با یکی از آنها باشم.

خواستم از او درباره مادرش، دونا سولداد پرسم، ولی در آن لحظه هیچ راهی پیدا نکردم که مطلب را به آنجا بکشانم. چند لحظه سکوت کردیم، ناگهان پرسید:

— آیا به خاطر کاری که نسبت به تو انجام داده‌اند، از آنها متنفری؟

فرصت خوبی به دست آوردم و گفتم:

— نه، به هیچ وجه، لاگوردا دلایلش را برایم توضیح داد، ولی حمله

دونا سولداد خیلی وحشتناک بود. خیلی او را می‌بینی؟  
پاسخی نداد و به سقف نگریست. سوالم را تکرار کردم. بعد  
متوجه شدم که چشمانش پر از اشک شد. تمام بدنش از حق حق گریه  
پنهانی می‌لرزید.

او گفت که زمانی مادر زیبایی داشت و بی‌شک من هنوز او را  
به یاد می‌آورم. نامش مانولیتا بود. یک زن مقدس که دو فرزند  
بزرگ کرده و برای تغذیه آنها مثل خر کار کرده بود. او برای  
مادری که دوستش داشت و او را بزرگ کرده بود، احترام زیادی  
قائل بود، ولی بدبختانه سرنوشتش این بود که در روزی وحشتناک  
با ناول و خنارو روبرو شود و این دو زندگیش را ویران کنند. یا  
لحنی احساساتی گفت که این دو شیطان روح او و مادرش را ربوندند.  
آنها مانولیتای او را کشتند و سولداد، این جادوگر ترسناک را به جای  
او گذاشتند. با چشمنهای اشک‌آلود به من نگریست و گفت که این زن  
وقیح مادر او نیست و به هیچ وجه نمی‌تواند مانولیتای او باشد.

بی‌اراده حق حق می‌کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. طغیان احساساتش  
چنان اضیل وادمانه‌ایش چنان واقعی بودند که احساس همدردی شدید  
مرا فرا گرفت. به عنوان یک آدم معمولی متمدن مجبور بودم که با  
نظرش موافق باشم. مطمئناً چنین می‌نمود که پابلیتو با قرار گرفتن  
در سر راه دون خوان و دون خنارو بدبختی بزرگی آورده بود.

دستهایم را به دور شانته‌هایش انداختم و تقریباً خودم هم به گریه  
افتادم. بعد از سکوتی طولانی بلند شد و به پشت خانه رفت. می‌شنیدم  
که چگونه بینی‌اش را پاک می‌کند و صورتش را درطشت آبی می‌شوید.  
وقتی برگشت آرام‌تر شده بود، حتی لبخند می‌زد. گفت:

- منظورم را اشتباه نفهمی استاد. من کسی را مسئول آنچه که  
یرایم رخ داده‌است نمی‌دانم. سرنوشت من این بود. خنارو و ناول دو  
سالک بی‌عیب و نقص بودند و به همین ترتیب نیز عمل کردند. فقط  
من ضعیف بودم، همین و بس. بر وظیفه‌ام شکست خوردم. ناول به

#### 1) Manuelita